

حالِ این خبر خراب است

برای آرمیتا گراوند، پرندۀ کوچک و زیبایی که غریبانه کُشته شد

حالِ این خبر خراب است خرابیِ ای که می پرسد: «آبادی کجاست؟

چرا قیچی عاشقِ بالِ کبوتر است؟» چون از خانه بیرون رفتم

چند پرِ کنده مرا تعقیب می کردند و با یکدیگر پیچ که:

«حالِ این خبر خراب است آزادی کجاست؟» آرمیتا را گُشتند

آرمیتای بی تا که به ذهن و ذکاوت اش

که به زیبایی اش رَشک می ورزیدند گل های بی همتا

و دوست اش می داشتند محبت و مهر و ماه آرمیتای تابناک

که از نشاط و سرزنده گی اش الهام می گرفتند هم خاک و هم تاک

اشک های من بطری های بسیار کوچکی از شراب اند

و بدن ام بنایی فروریخته که دیگر آجرهای خجلِ عمارت اش نمی کنند

پرندۀ گان بر بام اش نمی نشینند

قیچی های شرمگین در لانه اش بیضه ای نمی گذارند

آه ای آهکی که در سوگِ بخار می گریی آه ای آهک به تنگ آمده از خفقان

ای آهک بی قرار و بی خواب بگو که در لحظه ی گُشتنِ آب تو کجا بودی؟

بگو در دمی که بازدمی زیبا ضربه می خورد

تو با کدام آتش سخن می پیمودی؟

پیمانه های مرا ببین که پیوند نمی شکنند با تو ای آزادی ای آرمیتا

پیمان‌های‌ام را بنگر که پیام و پیروزی‌ی تو را لب‌به‌لب می‌برند
 تب‌سنج‌های‌ام که تبِ تو را که عشقِ تو را که شورِ دانشِ آموختنِ تو را
 برایِ شب‌هایِ بی‌آهک و بی‌آجر تعریف می‌کنند
 بی‌تاب‌ام برای‌ات من آرمیتا و می‌پرسم که بی‌یک تاب
 در شبی بی‌ستاره و بی‌معتاب دو درخت چه‌گونه به خودشان معنا دهند؟
 چه‌گونه پرنده‌گان بدانند که اشک‌هایِ من کیف‌هایِ بسیار کوچکی هستند
 که کتاب و دفتر و خودکارهایِ تو را به بی‌مدرسه‌گی‌ها می‌برند؟
 ادیسی‌ها به تناوب از زمین به آسمان و از آسمان به زمین می‌پرند و
 می‌گویند:

«حالِ همه‌یِ خبرها خراب است!»

آخر قرآن مغزش کجا بوده است؟!

ما ز قرآن مغز را برداشتیم
پوست را بهرِ خران بگذاشتیم
(مولوی)

نامِ کوچکِ این نعشِ کی است نامِ خانواده‌گی‌اش کجا
نژادش به ژاله می‌رسد آدرس‌اش به مدرسه‌ها
"مولوی" می‌گفت که او از قرآن مغزش را برداشته است
آخر قرآن مغزش کجا بوده است؟ و اگر این بادام مغزی داشته باشد
تلخ است نامِ کوچکِ این نعشِ عشق است نامِ بزرگ‌اش نفرت
عشق به عشق و معشوق و عاشق نفرت از نفیرِ فرومایه‌گان و چاقوکش‌ها
"مولوی" می‌گفت پوست را بهرِ خران بگذاشته‌ست
پس اسبان چه کار می‌کنند در این میان؟
از آن میدانی که نعشِ یک عاشق بر خاک‌اش افتاده باشد
هزاران آبِ نابِ شیرین‌سخن بر می‌خیزند
صدها نامِ نیکو شناس‌نامه‌هایِ ایثارِ انسان را مزین می‌کنند
سیره‌ها و سارها ده‌تاده‌تا بر پنج انگشتانِ دست می‌نشینند
کی و کجا و چه کسی تلخی را در نهادِ این بادام گذاشت؟
چه‌گونه خنده از جیب و گنجیِ پسته ربوده شد
فندق تبعید کشمش محبوس و درِ خانه‌اش قفل

و نجات آن آتش‌فشان خاموش؟ ای دهان ای زلزله‌ی ناگهان
 من آن ژاله‌ی له شده‌ام که همواره له آفتاب
 بنیاد برگ‌های اش را برانداخته
 ساخته‌ی ختمی‌ها و سوسن‌های اش را سوخته
 آن ژاله‌ای که بیژن و منیژه‌های اش را از هم جدا و به چاه انداخته‌اند
 مدرسه‌های اش را بسته‌اند و دانش‌آموزان دخترش را مسموم کرده‌اند
 من آن ژاله‌ام که دیگر می‌داند سم را سم ستوران اسلام
 آن قبیله‌ی غفلت و قلاده و قافله‌زدن‌ها را غلام آن قبیله‌ی تجاوز و دد و دام
 قبیله‌ی اعدام به سرزمین مسرور و مغرور و مغزپرور ایران آوردند
 اما آیا ای "مولوی" ای آشنا با عصمت اعصار و آثار زبان پهلوی
 تو هم می‌دانی که آن لوا برای لوت و لواش و لواشک و لواط بود
 که برافراشته شد؟ و آن کتاب برای این نگاشته تا خواننده‌اش بداند
 که دفی اصیل حتا اگر در اسارت از درد و سرما و بی‌هم‌صحبتی
 از بی‌وطنی و از تنهایی هم بمیرد نه پوست و نه پوسته‌ای
 نه پول و نه پولکی از قرآن را هرگز و هرگز و به هیچ وجه نمی‌پذیرد!

من یلدا آقا فضلی هستم

سالی که دختر است دختری که سالی و شالی در ساک دارد
نوزده ماه را ورز می‌دهد عرض را مهم‌تر از طولِ عمر می‌داند
و رازِ هفته را حتا در تهدیدِ تیرِ کمان یا هفتِ تیر بر ملا نمی‌کند
سالی که در آن دختران را می‌کشند شال‌ها را از گردن‌ها خفه می‌کنند
نوزده پسر اعتصابِ غذا می‌کنند و هفت شاه‌زاده تاج‌گذاری بر سر می‌گذارند
نمره‌ی بیست مالِ اوست که به خورشید و ماه درس می‌دهد:
درسِ استقامت درسِ قامت برافراشتن درسِ کُتک خوردن تا سرحدِ مرگ
اما مرزِ رازها را مخدوش نکردن عمر را با خط‌کش اندازه نگرفتن
طراوت یا زنگار را با ترازو نسنجیدن این من‌ام:
دختری نوزده ساله که دارد شعری را ورز می‌دهد
تا ورزها شخم زنند دروس را الک‌ها الک کنند جایِ گلوله‌ها و دروغ را
تا تاج به گدایی پیشِ خروس رود و پیش‌نماز اگر خواست
باز هم چنان به سرسپرده‌گیِ چین و روس تن در دهد ای هیچ‌جایِ جهان
ای مترها و ترازوهایِ گریان ای اعتصابِ گرسنه و تشنه
دشنه را آن قدر کُتک زدند که فکرش را هم نمی‌توانید بکنید!
و اسپری‌یِ فلغل آن قدر داد کرد و جیغ کشید که صدایِ گازِ اشک‌آور گرفت

اما حالا باز این من‌ام: یلدا آقا فضلی

فاضلی که دشمنِ فاضلاب‌ها و ذلالت‌ها و عمامه‌به‌سرها بود

دوست‌دارِ فصولِ سبز و فرزانه شیفته‌یِ رقص و برهنه‌گی

فسفری که شبی دست‌های او را با دو بندِ دردناک از پشت بستند

و روزی با موتور خواستند او را زیر بگیرند

اما ندانستند که من نقاشی را می‌سرایم و شعر را نقاشی می‌کنم

ندانستند که من ال‌ک به‌دست و بی‌تردید و بی‌لُکنت

هر سال و ماه و هفته و روز هر صبح از پشتِ پشته‌هایِ مرگِ سرازیر شده

کلاه را سرافراز کرده در سرِ درسِ خروس‌هایِ بی‌تن

یا خروس‌هایی که اعضایِ بدن‌شان را بعد از اعدام

درآورده‌اند و به قیمتی گران فروخته‌اند حاضر می‌شوم

تخته‌ای و تکه‌گچی از دست شکسته‌ای

برای مجیدرضا رهنورد

دور از حقیقت و دور از دردند آنان که مرا متهم به قتلِ دو بسیجی کردند
 بسیجیانی که هم‌دستِ دست‌شکنان و سربران هستند
 گفتند تو دو مگس را کشته‌ای سپس سر به بیابان هشته‌ای
 گفتند این پشته‌های بی‌پشتیبان جنازه‌هایِ باک‌دهیِ آب است
 دل‌بستن به دو خانه‌ای که آن را یک عنکبوت می‌تند نقشِ سراب است
 حقیقت کجاست؟ چرا عدالت لت‌وپار شده است؟
 چه کسی دستِ تو را در زندان که نقشِ شیر و خورشیدی بوده است بر آن
 شکسته و بالِ شاهین را بسته عقاب را به دادگاه فراخوانده
 سپس خودش سر به بیابان گذاشته؟ ای آبِ آبی ای خاکِ قرمز از خون
 من آن آتش‌ام که وصیت کرده است تا بر گورش گریه نکنند و قرآن نخوانند
 دست بیفشانند و پای بکوبند و شادی کنند
 من آن آتش‌ام که دستِ چپ‌اش را شکسته‌اند
 تا اتحادِ مگس‌ها و دستِ راستی‌ها بیش‌تر شود و شرافتِ تارنک‌ها
 این تماشاچیانِ شادِ مراسمِ اعدام کم‌تر و کم‌تر بسی دور از ریاضیات حالا
 بال در بال هم شاهینی و عقابی به جست‌وجوی حقیقت و یاس و سوسن
 و بی‌اعتنا به دادگاهِ ساس‌ها یا سوسک‌ها در تکه آسمان می‌پزند

از شیر و خورشید رفعِ اِتمام می‌کنند و آن آب
 آن آبِ قهرمان و ورزش‌کار آن آبِ محکوم به اعدام
 در خلوتِ دردمند و بی‌تجمتِ خویش در زمین
 به مددِ تخته‌ای و تکه‌گچی فروتن از دستِ شکسته‌ای
 راهِ رسیدنِ مدرسه‌ها به مدِ دریا را برایِ مادرانی ترسیم می‌کند
 که آبستنِ زیباترین وصیت‌ها هستند

اتهام

و اما تو تو ای اتهام
 ای اتهام حامیِ حمله‌کننده‌گان به عدالت
 ای اتهامی که دستات توسطِ پارچه‌ای از گردن آویخته
 نگاه کن و بیاموز! نگاه کن و عبرت بگیر!
 ببین که چه گونه حقیقت‌نوشان سر از پا نمی‌شناسند
 ببین که چه گونه سخت‌کوشان شاد و مست‌اند
 از توفانی که در خانه‌ات در خانه‌ی عنکبوت افتاده
 خانه‌ای که ساکنان‌اش مشتی مگس و پشه‌اند سینه می‌زنند و زنجیر می‌بافند
 قرآن می‌خوانند و پاره‌پارچه‌ای خرافی با افکاری کهنه را
 محترم‌تر از ابریشمی می‌شمارند که ابرها را پارو می‌کند
 دور و بر خورشید را جارو می‌کند
 و تو و توها را نخست سوا از سواران و عاشقان
 سپس رسوا حتا پیشِ سوسکه‌ها و سوسماران
 و سرانجام آفتاب را به بی‌گناهان ارمغان ستاره را رها از قفس و از زندان
 ای اتهام بار دیگر نگاه کن و بیاموز!

جنگ در شترنج

از خبردار شدن شروع جنگ خبر گریست
و سربازان خبردار ایستادند در برابر شاه شترنج خواب از سر من پرید
پرنده‌ای شد و نمی‌دانم چه چیزی را در کدام جایی خرید خشک شد عمر و
مردمان تبدیل به درختانی بی‌برگ و بار شدند اگر سخن نبود
تخم در زهدان کبوتر باقی می‌ماند و جوجه‌ای که انسان است زاده نمی‌شد و
سرباز و شاه مشغول بازی می‌شدند و بی‌خبر از جنگ
رودخانه هم خبر را می‌برد و هم سلاح‌ها را با هم هماهنگ
خرها بیگانه‌اند با خرید خرد دردها آموخته‌ی من‌اند:
پرنده‌گانی که مرا ترک نمی‌کنند ریسمانی نیست
تا شتاب را بر آن پهن کنی و اشتباهات خشک شوند
جنگل‌ها مانع جنگ شوند زمان زخمی است
و زودها دیرها را پانسمان نمی‌کنند حشراتی که شما ببینید
رقم‌های اعشاری را صدا می‌زنید بر طبل جنگ می‌کوبید ما ترازو نیستیم
اما شاهین‌مان تاج سر آسمان‌هاست
حالا در شترنج زنده‌گی جریان ندارد و جمله‌ها از جبهه‌ها فرار کرده‌اند
و من که به شناسایی گذشته‌ی تو رفته بودم هنگام باز آمدن

دیگر آینه مرا باز نشناخت!

حرامیان

حرامیان راه حل از میان برداشتن مشکلات را
 در کُشتن مُشک و عنبر می‌دانند در مشت‌ها را از پشت بستن
 در مانع شدن پرنده از رستن آن‌ها برادران مرگ‌اند
 که زنده‌گی را از خواهران‌شان می‌گیرند
 از آموختن دانش و از افروختن آتش منع‌شان می‌کنند
 شمع‌ها را برای به نوبه کُشتن نشان می‌کنند
 ما مومی نیستیم که به هر شکلی در آییم آشی که در هر قلمه‌ای سر آییم
 آستین ما متانت و روسفیدی را دوست می‌دارد
 روسیاهی را برای قبرسازها و قباله‌پرستان
 برای قحبه‌گان و قوادان و قیرها می‌گذارد گرچه بایر است شرافت حرامیان
 اما حرم‌سراها و سر کبوتران حرم را بُردن‌شان دایر است
 جهان‌دیده‌ترین و سفرکرده‌ترین‌شان جانوری جاهل و جانی است
 ای خواهران شعر و شمع ای معشوقه‌های قمر و شمس
 اعتماد نکنید به برادران مرگ چرا که آنان سر قُمریان و چلچله‌ها را می‌برند
 و چلچراغ‌ها را سی‌تاسی تا به صف برای سفرهای بی‌بازگشت می‌کنند
 آنان نمره‌ی بیست را از مدارس بیرون قیرها را بی‌آسفالت

قابلمه‌ها را بی‌دانش و شمع‌ها را بی‌راه حل می‌خواهند

سنگی که نمی‌تواند

سنگی که نمی‌تواند دست به زانو بگذارد و خودش را برخیزاند
 چه‌گونه می‌تواند سرزمینی را نجات دهد؟
 سخت است باورِ آن که روزی این خرابه
 که نخاله‌ها در آن قدرت را به دست دارند
 و قوهای مغرور و قُمریانِ خوش‌آواز را سرمی‌برند روزی مهدِ تمدن و
 مرکزِ دایره‌ی انسانیت بوده است! سخت است دوست داشتنِ سنگی
 که تصمیم گرفته همین‌طور در کنارِ شیشه‌ها بماند دلِ شپش را نشکند و
 مگس‌ها را به میهمانی فراخواند و با آن‌ها قرائتِ قرآن کند
 نخاله‌ها حتا به خاله‌هایِ خودشان هم رحم نمی‌کنند
 و عمه‌هایِ خودشان را با عمامه می‌خواهند ای آخوندِ زن دَم از وطن نزن
 که این جنگِ تن به تن هیچ پیروز و پیروزی‌ای را به رسمیت نمی‌شناسد
 قمری و قو با شپش و مگس دوستی نمی‌کنند
 و جهدشان بازپس‌گیریِ سرزمینی‌ست که روزی روزگاری مهدِ تمدن بوده
 و شهدش این عهد را نمی‌شکسته
 که زنبورانِ زن هم مانند زنبورانِ مرد و در کنارشان پادشاهی کنند

شعری که شمشیر است

هر بندِ شعرِ او از بندهایِ بدنِ عقرَب در هلاکتِ مردمانِ سبقِ می‌برد
 خانه را چنان می‌سوزاند که نه دود از کله بلکه کله از دود بر می‌خیزد
 پدر سوخته انگار نه مور که مارِ افعی است جمهوریِ اسلامیِ تخته‌غاز است
 تخته‌غازِ اتومبیلی که به سویِ نابودیِ ایران و ایرانی می‌رود
 تخته‌ای که از او نه دری و نه پنجره‌ای
 نه نیمکتی و نه شانِ عسلی ساخته نمی‌شود خانه‌ی چه کسی سوخته است
 که پیشینه‌ی این شعر به پیش‌گویی‌هایِ بندپایان می‌رسد
 و کله‌پاچه‌فروشی‌ها در تمامِ شهرها کله و پا و پاچه‌ی انسان‌ها را می‌فروشند؟
 مشتری سر به شان‌ها می‌زند تا مطمئن شود که مثلِ سابق
 سرِ آسمان و سرِ زنبور در کنارِ هم به سرِ دار می‌روند یا نه؟
 و آیا هنوز دود از خودش خفه می‌شود؟ برایِ من هوا بیاورید
 به من خطِ میخی را بیاموزید که این تخته میخ‌تر از میخ و
 این میخِ تخته‌تر از تخته است
 اما آنان که می‌خواهند ایران و ایرانی را به سویِ نابودیِ کامل برند
 و شیر و خورشید را سر برند و از قیامِ زنبور و زن و مرد جلوگیری کنند
 شعرشان شمشیر است و ماشین‌شان نیام

تیر است شعر

تیر است شعر همین که از کمان رها شد رابطه اش با شاعر قطع می شود
 سیب است شعر همین که از شاخه افتاد
 ریشه می شود و نگاهی دیگر به گیتی را بنیان می گذارد
 من "نیوتن" هستم و می گویم:
 «بچه ها بیایید قول دهیم هیچ یک دست از مبارزه نکشیم و از پا نیفتیم
 هیچ کدام از ما پیش از دیگری نمیریم»
 انسان های تکه یاخته ای فراوان اند در تمام سرزمین ها
 تنها تویی که نباخته ای زنده گی را
 که احترام به کمان پشت پیران می گذاری و
 تیرها را از تن شعر درمی آوری و نامات "داروین" است
 مبارزات برای رهایی از جبار و از اجبار از دین
 کوشش همیشه گیات برای آزادی درد و دردمند و دارو از "اوین"
 اگر هیچ کدام از ما زندانیان پیش از دیگری نمیرد
 زمان دکان خود را خواهد بست احترام ترازو به زنان جاوید خواهد شد
 آماج و تیر دست در گردن یک دیگر خواهند انداخت و
 سیب دهان شما را خواهد بوسید

و انار معتقد که: شعر نه به خواستِ شاعر
بلکه بر طبقِ توافق و توانستنِ کلمات پیش می‌رود

او عقربی شاعر است

او عقربی شاعر است

که خواننده گان و شنونده گانِ خودش را از زهر در امان نمی دارد
 او مامانی ست که بابایِ خودش است من بچه‌ی چه کسی هستم
 که از هیچ زهدانی زاده نشده ام اما مبارز و متفکر
 و ساکن از زندانی در زندانِ دیگری هستم؟ و تا ستاره گان دوستِ من اند
 از هیچ آسمانی نمی ترسم تو با یک ماهی از دواج کرده بودی
 و بچه ات دریا شد تو چشم‌های ات را در چهره‌ی مرده گان گذاشته بودی
 و دنیا آن رویِ خودش را هم به تو نشان داد خلاقیتی دُر فشان داد
 و عقرب‌ها به کتاب‌فروشی‌ها رفتند و کتاب‌های ات را خریداری کردند

خروس جنگی

زنده باد مرگ! اگر که زنده گی جمهوری اسلامی باشد زنده باد مرگ!
 اگر که زنده گی زیستن به قاعده ی قاتلان و قابیلیان باشد
 به قانونی که الف و نون را به خاطر انتقادشان تاب نمی آورد
 و تب ها را گردن می زند سر ما را در کدام کشت زاران کاشتند؟
 دست ما چرا گریه می کرد؟ چه گونه ندیدن چشم ها را به فراموشی سپرد
 و زنده باد و مرده باد جای شعر و آتش و پای کوبی را گرفت
 جای دست ها و پا ک ها را؟
 شما بنزینی بودید که چشم دیدن زن و زین و زیتون را نداشت
 و ماشین را تکه تکه و تبدیل به حروف الف با کرده بود در حالی که اسب
 فارغ از مرده باها و زنده باها بود ولی افسار دست قابیل را می بوسید
 کجایید ای کلنگ و ای بیل ای کلنگ و بیل که دوست تان می دارد هابیل؟
 اهل چه زمانی هستی تو ای قانون تو ای سنتور
 که سر ما جوانه از خاک نمی زند ماهی از تور و
 تب و رطب از مطب بیرون نمی آیند؟ آری ای نابرداران
 ای مرو جان جن و جمل و جنایت ای موج های بی دریا
 اگر که امانت به خطر انداختن امنیت مردم است پس زنده باد خیانت!

و اگر که باران تیربارانِ کشتِ زاران پس زنده باد قحط سالان!
 بگذار همه بدانند که زمین تخمیست که جاودانه و با هیجان در فضا
 به دنبالِ نخستین مرغِ جهان می‌گردد
 بگذار همه‌ی ماهیان و همه‌ی سرهای بریده
 هم‌نوا با تار و سنتور و قانون بخوانند: زنده باد بی‌کفش در جهنم
 اگر که در بهشت جاپای نهنگ باشد! اگر که آن‌جا هم مانند زمین
 قدرت به دستِ دو رنگی و نیرنگ باشد! اگر که صلح جمهوری اسلامی است
 پس بگذار که هر مرغی یک خروس جنگی باشد!

جاودانه‌گی

عشق‌ها به مرورِ زمان مرواریدها و مرجان‌های‌شان را از دست می‌دهند
و از آن‌ها فقط فلزاتی فقیر و زنبق‌هایی زنگ‌زده باقی می‌مانند
"جاودانه‌گی" واژه‌ای است که جملاتِ آن را به یک‌دیگر تعارف می‌کنند
همه از آن تعریف می‌کنند تا حقیقت تحریف شود تلخی‌اش تخریب شود
و بشر از شرِ افسرده‌گی وارهد فسفرِ پوچ‌گرایی را وانهد
اما بی‌چراغ و بی‌فسفرِ ظلمانی خواهد بود جهان
و گرگان و گرازان در گورستان با اسلحه‌هایِ در دست‌شان کشیک می‌دهند
چرا که شک کردن چرا که شکایت و حکایت این‌جا ممنوع است
چرا که عشق‌ها به مرورِ زمان مروارید و مرجان‌های‌شان را از دست می‌دهند
و از آن‌ها فقط نام‌هایی رنگ‌پریده و مشخصاتی ترکیده باقی می‌مانند
پس زنده‌باد بمبی به نامِ جاودانه‌گی که هرگز منفجر نمی‌شود!
پس زنده‌باد بمبی به نامِ جاودانه‌گی که همواره زمانِ انفجار را عقب می‌اندازد!

اشتباهاتی که چشم‌شان کورند

اشتباهاتی که چشم‌شان کورند و راه را از چاه باز نمی‌شناسند
و دخترانی که نام "یوسف" را از آن خود می‌کنند نام من چیست که معتقدم
شعر را چون اسب باید از افسار رها کرد از طبل و از تاختن قیامتی به پا کرد
و در معنای شکست و باختن تجدید نظر
و اشتباهات و خیانت‌ها را باید در اسطبل جاکرد؟
پیوند کوره‌راه و عینک چیست؟ این همه نام‌های عربی برای چیست؟
مگر دو قاتل می‌توانند لاف زنند که با هم اختلاف دارند
و قتل یکی به تر از قتل دیگری است؟ نه
رابطه‌ها نیمه‌کاره در هوا رها می‌شوند تا گل‌خانه‌ای از خاطرات تشکیل نشود
چرا که اگر بشود پروانه‌ها غوغا خواهند کرد پرنده‌ها ما را صدا
شما را از خواب بیدار خواهند کرد و کسی نخواهد دانست که گرگ
عاشق بوی پیراهن دختران است
دخترانی بی‌اشتباه که گرچه مذکران ذکرشان را با چاه می‌گویند
اما گوی‌شان از چوگان‌ها جلو می‌زند و
پای‌شان کوره‌راه‌ها را بی‌نیاز از عینک می‌کند

هورمون‌های گم‌نام

انسان گُلی‌ست که هرگز و هیچ‌جا از خار رهایی‌اش نیست
 گُلی که حتا طرب‌اش از ترس و از اضطراب سرشار است
 آن هورمون‌های گم‌نامی که در کالبدِ تو منتشر می‌شود
 شر را کنار می‌زند و عشق را به میان می‌آورد و مرا پیدا می‌کند
 نام‌اش عشق است عشقی که حتا گُل و خار را عاشقِ هم می‌کند
 و دشمن را دوست مانند کهکشان‌ها
 در روح انسان نیز حفره‌های سیاهی وجود دارد
 که مانعِ روسفیدیِ موجودات می‌شود و شر را تکثیر می‌کند
 در سطحِ دریا طربِ پارو می‌کشد اما در اعماق‌اش اشکِ شنا می‌کند
 در سطحِ دریا گُل و در اعماق‌اش خار زنده‌گی می‌کند
 مادرم! ای کهکشان چرا عکسِ مرا در زمین کشیدی
 و گذاشتی در قابِ خانه‌ی قحبه‌گان و قوادان و قاتلان؟
 چرا مرا تُفِ کردی و در هیئتِ زمین زار و نزار به آن پایین‌ها
 در محیطی پرت و تنها انداختی؟ ای آفتاب ای مخزنِ سلامتی
 ای زنِ شغابخشِ بیماری‌ها چرا ما را پراکنده و دور از یاران
 به کشوری دور از تو تبعید کردند به بیدی ناخلاق و بی‌ثمر تبدیل کردند؟

حالا چه گونه ما ادعا کنیم که هنوز هورمون‌هایی اهلِ دادیم؟

چه گونه نشان دهیم که هنوز عاشق‌ایم

در کمرِ اجدادمان نطفه‌هایی در یادیم

گرچه هم گُل و هم خارهایی رفته بر بادیم؟

ستاره هرگز شب را نبخشید

ستاره هرگز شب را نبخشید چرا که شب فراموش کرده بود که امروز
 روز تولد تو است اما در کوچه رُژی از عابران می پرسید:
 «خانه‌ی روژین کجاست؟ لبِ او این جا با کدام استکان و
 آن جا با کدام نام آشناست؟» من با فراموشی قهر می‌کنم
 اگر که خاموشی از درِ خانه‌ی تو بگذرد و به چراغ درود نگوید
 برایِ گفت‌وگو با رژ لبانِ تو زمین و آسمان‌ها را در به‌در به دنبال‌ات نپوید
 مترادفانِ نامِ تو یکی "روشنایی" است و یکی "پنجره"
 و زنجره‌ها زنجیر را از دست و پایِ خود باز می‌کنند
 تا به خانه‌ی تو بیایند و جشنِ تولدت را به ما تبریک بگویند

بهرام نام ستاره است

نبشِ گورها و در آوردنِ جنازه ها و شلاق یا آتش زدنِ آن ها
 به کتابخانه رفتن و به جای کتاب بسته بسته گذاشتنِ اسکناس در قفسه ها
 کاشتنِ جاسوسی در زمین تا از غصه بسوزند درخت ها چه شد؟
 چه شده است که نبشِ گور ثروت آورترین شغل ها شده است
 و نقشِ عنکبوت بر درفش جای شیر و خورشید را گرفته است؟
 چرا تن درستیِ وطن محتاجِ پزشک شد؟
 چه گونه همه ی یقین های اش مبتلا به شک شد؟ آن چه ما می دانیم
 درباره ی نیمه ی اولِ سیب است این که نیمه ی دومِ سیب
 چه آسیبی به شما می رساند حتا درخت هم نمی داند
 ای نیمه ی دومِ سیب ای مرگ
 باز آی و شهادت بده که نهایتِ تمامِ آب ها سراب است
 کلاهی از آتش بر سر باد است و تمامِ کفش ها به پای خوش بختی کوچک
 باز آی و بگو که چه قدر حرف داشت برای گفتن آن طنابی که خفه اش کردند!
 چه قدر آرزوی دیدارِ آن لباس هایی را داشت
 که در روزهای آفتابی بر او ولو می کردند!
 دارند ما را نبشِ گور می کنند باز ای رازِ قدرت مند ای آغازِ ادراک

ای شیرِ بیشه‌هایِ بیداریِ بشتاب و بیا
و خورشید را از تارِ عنکبوتِ نجات بده! بیا و برملا کن که چه گونه "بهرام"
که آن همه مطالعه کرده بود و کتاب چاپ که آن همه سفر کرده بود و تفکر
و تجربه جمع ناگهان سمتِ طلوعِ آفتاب را گم کرده
دستِ دوستی به کسوف داده خودش به گور تبدیل شد و
به جمهوریِ اسلامیِ رأی داد؟

اعدام دایره‌ها و دُهل‌ها

فردوسی و خیام و مولوی و حافظِ مربعی تشکیل می‌دهند
 برایِ حفاظت از محفظه‌هایِ ذهنیِ میهن
 برایِ آن که هم‌راهی کند هنگی از می با گردانی از رقص و آواز و نی
 اگر که دایره کامل‌ترین شکلِ هندسی است
 پس می‌بایست صادق هدایت و نیمایوشیج را هم به محفظه‌ی فضای بازِ رازها
 اضافه کرد

می‌بایست شادی را چون تاجی بر سری که بی‌تن شده است گذاشت
 من از زمین برمی‌دارم درخشان‌ترین نام‌ها را
 چرا که در سرزمینی که سنگ‌ها سخن می‌گویند
 در سرزمینی که سرنیزه‌ها و سنان‌ها می‌بویند ستاره‌گان یا در به‌در
 یا در محبس و در تبعیدند دایره‌ها و دُهل‌ها بسته به چوبه‌ی اعدام‌اند
 با این حال ابلهان توصیه می‌کنند به فضانوردان
 که از فضا بازگردند و از قرآن غذا بگیرند شمع و شعر و شادی را واگذارند و
 عَلم و عزا و به سرِ خود گِل بگیرند اما نه
 گِل‌های رنگارنگی که شاعران و نویسندگانِ بزرگ‌اند
 محفظه‌هایی برایِ پر و پرواز و پروانه‌اند

محفظه‌هایی که زنده می‌کنند خاطره‌ی سرهایِ شوریده‌ی جدا شده از تن را
طعمِ شیرینِ تلفّظِ وطن از زبان‌هایی که بریده‌اند آن‌ها را عرب‌ها!

سیبی در کناره‌ی سینی

برای "خسرو باقرپور"، و به یاد "بهروز هاشمی" که در کرمانشاه در اوایل انقلاب ارتجاعی ۱۳۵۷ توسط وحوش جمهوری اسلامی به طرز فجیعی به قتل رسید

"بهروز" حلقه‌ای ست که دو زنجیرِ من و تو را به هم ربط می‌دهد
تا دست و پاها آزاد شوند و دل‌ها زندان‌ها را از خود بزدایند
"بهروز" سیبی ست کناره گرفته در سینی کارش سرایش شعر
نوشتنِ فلسفه اما تن‌زننده از پیامبرِ میوه‌های دیگر بودن
"بهروز" منشوری ست که نورها را تجزیه می‌کند و به این نتیجه می‌رسد
که دنیاها رنگارنگی درون هر آدمی وجود دارند تناقضات بسیاری نیز
و تجربه در این میان معیاری موثق می‌تواند باشد پیکاری موفق
و در تحلیل نهایی مشکل است پیروز یک نبرد را تعیین کردن
خیال را برابر عین کردن ای نبردِ نابرابر ای سینی ای زنجیر
ای میوه‌ی نقاب به چهره ای نابردار ما مجبور نیستیم همه چیز را بدانیم
زیرا اجبار قانون جباران است زیرا خون ریختن عاشقان در کار است
و پیک با نامه در پیکار گلوی گل گرفتار دار
شاید گاهی دوست‌داشتن دوست‌داشتن کافی باشد برای زنده‌گی
یا برای آزادی از زندان رهایی از آزار زمان
برای به خانه دعوت کردنِ سیبی که سیاره‌ی زمین است
و با یک نامه یا یک تلفن

تبریک گفتنِ جشنی را به سیاراتِ دیگر و شاد کردنِ دل‌شان
 چرا که همه‌گی آن‌ها میوه‌های رنگارنگِ یک باغِ بزرگ‌اند
 شاید گاهی یک سلام یا یک لبخند یک ارمغانِ کوچک
 ما را کودک کند و پشتِ میزهای مدرسه بنشانند
 آن‌جا که من و تو و "بهروز" کتاب‌های خارج از دروس را با هم رد و بدل
 می‌کردیم

دوست‌داشتن را دوست‌می‌داشتیم و درباره‌ی منشورِ نورها
 درباره‌ی نزدیک و دورها با هم جدل می‌کردیم
 بگذار همه اینک بدانند که پیامبران پیام‌های منسوخ شده‌ی خود را پس
 می‌گیرند

اما حلقه‌ی عروسی‌ی ماهی و دریا جاودانه است
 نهایتِ زنجیرها و زن‌ستیزی‌ها پاره‌گی است
 و شعر و فلسفه در خمیرمایه‌ی تمامِ موجوداتِ جهان نهفته
 کافیست دستی بر آنان بکشی تا پیش‌پایات سبز شوند
 کافیست راه ورود به عود و عنبر و مُشک را بدانی
 تا آن‌ها از درون‌شان بیرون بیایند و پیشِ چشمان‌ات برقصند
 می‌توانم این‌طور هم بگویم: هر نگاهِ "بهروز" و "خسرو" و من به اشیا
 تخمِ شعر و فلسفه‌ای را می‌گذارد که بعدها به جوجه تبدیل خواهند شد!

اتم زیربنای همه‌ی بلاهاست

آیا اتم‌ها بر گردِ منطقی خاص می‌گردند؟
 چرا وصل‌ها پس از تبدیل شدن به فصل‌ها می‌دردند؟
 دُری صدفِ خود را گم کرده است دستِ خودش را در جیبی پارک می‌کند
 و اتومبیلی بسته‌بسته اسکناس‌ها را می‌رباید اتم‌ها بی‌خواب‌اند
 اتم‌ها در کارِ توطئه برای خرابیِ زنده‌گانیِ انسان‌اند
 اگر درد را می‌شد دید مردمان همه کور می‌شدند یا شاید برعکس
 عکاس اشتباهِ خود را تصحیح می‌کرد و نور می‌شد
 اتم‌ها زیربنای همه‌ی بلاها و سعادت‌های انسان‌اند
 باعثِ جدا شدنِ مروارید از مادرش صدف و دف به تسکینِ صدمه‌ای که خورده
 گاهی با شراب و گاهی با شعر گاهی با هم‌خوابه‌گی و گاهی با قرصِ خواب
 هم‌نشین می‌شود
 ما اگر می‌خواهیم جامعه‌ی بشری را به یک بهشتِ واقعی تبدیل کنیم
 شما باید سویچِ ماشینِی را به مرغ و سویچِ دیگری را به ماهی سپرده
 آن‌گاه خودتان شب‌ها به کمکِ شب‌نامه و شب‌تاب به اتم‌ها
 طرزِ تغییرِ شخصیتِ روز را آموزش دهید!

دست‌کاری در ساختارِ اتم‌ها

اگر تو توانستی اتم‌ها را دست‌کاری کرده و کنترل کنی
می‌توانی ماشینِ اوراقِ این جهان را صاحبِ چرخ و صاحبِ رُلی کنی
اگر تو به هیئتِ باران زاده شوی
من به وقتِ مرگِ باغی سرسبز را تحویلِ جامعه خواهم داد
ای دیوانه‌گیِ برآمده از کوه ای قله‌ی سترگِ خودکشی ای ستیغِ دانایی
آیا این جهان تبعیدگاهِ آدمی نیست؟ آیا تبِ دم از نبودِ هم‌دم نیست
هم‌دمی که ما را بفهمد؟ و آیا با آفرینشِ آدم و از دنده‌ی او حوا
آفریده‌گار بنیان‌گذارِ تبعیضِ جنسی نشده است؟
آری انسانی از جنسِ باران باید تا باغ‌ها را سرسبزی بشاید
الکترونی فهمیم باید تا نوترون دست از خودکشی بدارد
تولدی دوباره را از زمین بردارد ای مأیوسانِ ستیغِ مسئولیت
چرخِ کهکشان نه خیال و نه خوابِ اتومبیل‌های شما را هم نمی‌بیند
بوقِ سحرِ شما را نمی‌شنود اصلن خروسِ کهکشان اصلن اعدادِ کهکشان
تاجِ نیم‌ویرانِ شما و اعشاری‌های ورشکسته‌ی شما را به حساب نمی‌آورند
چه رسد به آن که درباره‌ی درد و تب و تبارِ شما کتابی هم بنگارند!
و به قصدِ رفعِ تبعیضِ جنسی و به تر شدنِ آسفالتِ خیابان‌ها

تمامِ اجناسِ مغازه‌های‌شان را به رایگانِ میانِ مردم تقسیم کنند!
 ای ضربِ ای ذلالتِ روزگار ای دَمِ بی باز دَمِ ای رفته‌ی بی باز آ
 بدانید که در این بازار

ضربانِ قلبِ من از دیدنِ ضربه به رازِ زیبایِ ذاتِ زنانِ آزاده می‌شود
 بدانید که اتم‌هایِ تنِ من بیمار هر یک بر صندلی‌ی چرخ‌داری می‌نشینند
 و به هیچ‌جانب می‌روند

نور را پرتاب کن!

مردی در کوچه و خیابان‌ها می‌رفت و مرگ می‌فروخت
 چهره‌ی زنده‌گی می‌افروخت
 از آن که نمی‌توانست برتری‌ی خودش را بر او اثبات کند
 تاریخ در قطار نشسته بود و می‌رفت دست تکان می‌داد و ما
 در جغرافیای محدود اعتقادات خویش مانده بودیم
 گویا قیر به کفش‌های مان چسبیده بود که کلاه‌مان را توان حرکت نبود
 قرآن مردی را در دست گرفته بود و در کوچه و خیابان می‌رفت
 و مرگ را ارزان می‌فروخت ای گران‌فروش
 نور را در دستان‌ات بگیر و با نهایت نیروی‌ات پرتاب کن!
 باشد که به تن ظلمت اصابت کند و ظالم نابود شود
 باشد که قیر به خود آید و دیگر دیر نکند
 و به موقع به قطاری برسد که سرنشینان‌اش همه شیرند
 شیرانی که خورشید را در دست می‌گیرند درود بر تو ای بچه‌ی قنداقه
 درود بر تو ای درفش درخشان درفشان
 ای درفش درخشان درفشانی که به ما آموختی که اعتقاد به قرآن
 اعتقاد به قتل و غارت و تجاوز است

اعتقاد به جدا کردنِ سر از تنِ وطنِ دوستان
 به ما آموختی که بویِ این بوستانِ پارسی نیست
 ابدنِ گلستانی در کار نیست آن جا که انسان را مفت می فروشند
 آن جا که قمر را غلام می خواهند و قمری را به بیگاری می کشانند

مادری که کتابی منفجر شده بوده است

همین که فراموشی وجود دارد
 نشانه‌ی آن است که شانه تحملِ دردِ گیسو را ندارد
 این همه کوه زیاد است برایِ شانه‌هایِ یک دانه!
 دانه‌ای که پرنده‌گان را دوست می‌دارد و خودش را به دریا می‌رساند
 تا ماهی را از دام نجات دهد ما را به خشکی انداخته بودند
 آن گاه که شما کتاب‌هایی قرن‌ها در قفسه مانده بودید
 دست‌نخورده و گردگرفته که به جرمِ اعتقاد به گردیِ زمین و فقدانِ خدا
 ملعون شمرده می‌شدید ما را فراموش کرده بودند
 تا همه‌چیز را به سروش و به خدایان نسبت دهند
 و اموالِ مرغ و ماهی را به یغما برند
 حالا اما گردها خودشان را از جامه‌ها می‌تکانند از خانه‌ها پا به بیرون می‌گذارند
 می‌روند به دیدارِ درخت و دریا
 و به آن‌ها با تلسکوپ اثبات می‌کنند که خدا خودِ خورشید است
 و همه‌ی انسان‌ها واژه‌گانِ کتابی هستند فراموش شده
 کتابی که میلیاردها سال پیش در فضا منفجر شده بوده است!

آیا پادشاه آبادی‌ها ویرانی است؟

تا جیب داری جاودان خواهی بود
 چرا که مرگ آن سوی سکه‌ی زنده‌گی است
 و دنیا ماشین عظیم که موجودات جهان همه پیچ و مهره‌های او هستند:
 فلزات و پلاستیک‌هایی که ارواحی ظریف را در خود جای داده‌اند
 آیا پادشاه آبادی‌ها ویرانی است؟ آیا از خاکی که زیر آبی می‌رود
 آسمان آبی می‌آید و خجالت قرمز؟
 آخرین تجربه‌ی هر انسانی رنگ‌اش سیاه است و دمای‌اش زیر صفر
 ماشین‌هایی که از جیب‌ها درمی‌آیند
 از جنس چوب‌اند و ارواح‌شان پلاستیکی
 بر لب معشوقه‌ها هست اثری از سخن‌ماتیکی
 من خودم را به کوچه‌ی "علی" چپ می‌زنم
 وقتی می‌بینم که دارد "محمد" سکه‌شناس و ضد زن از روبه‌رو می‌آید
 پیچی مرده است و پیچ‌گوشتی به چنان دانایی رسیده که دیگر نمی‌گیرد
 اما بغضی بعضی وقت‌ها در گلوی دریا چنان می‌ترکد که تو را لو می‌دهد
 و سبب وقوع آتش‌فشان‌ها می‌شود جاودانه‌گی جیبی ندارد

و نه اصلن جامه‌ای جاودانه‌گی گربه‌ای ست بی‌ماشین و بی‌خانه و زنده‌گی
بی‌یار گربه‌ای گوش به زنگ و سراپا هشیار
که مبادا پیچ‌گوشتی‌ای به غفلت استخوانی را بخورد
و انسان‌ها ناگهان سگ شوند!

آن چه به جا می ماند

این است آن چه از آتش به جا می ماند: دودی که می نویسد:
 هیچ از آتش به جا نمی ماند پس تو چیستی ای دود
 ای کور کننده ی چشم ها و خفه کننده ی سینه ها؟ پس تو چیستی ای رود
 ای رساننده ی قایق های کاغذی به مقصد؟
 قافله ها بیدار شدند و به سوی بی داری ها و بی سنگ ساری ها رفتند
 به سوی خورشید و هوای تازه
 اما غافلان هنوز غفلت خویش را در منقل ها می ریزند و با ققنوس می ستیزند
 آن چه بر جای می ماند پرشش است
 چرا که پاسخ ها صخره هایی هستند که از درون شان
 فسیل ها در می آیند و پیشوای مشعل به دستان می شوند
 قایق ها غیر کاغذی می آیند و به قلم تبدیل می شوند

وقتی فسیل‌ها مقتدرند

سر به سنگ کوبیدن که نشانه‌ی استقامت و تداوم مبارزه نیست!
 گاهی نشان به خطا رفتن تیر و گشتن مرداد است!
 گاهی مهر ندیدن و آذر نشنیدن اسفندی در آتش اما بی‌فریاد است
 سنگی که سر خودش را به ما می‌کوبد
 می‌خواهد بگوید که خوبی و بدی دو عنصر ابدی هستند در جهان
 اسفند از دود و افترا جهان و مردان ابله خرنده‌گانی زنان را کتک‌زنان
 چه قدر خطا کردیم ما! و آخر هم ندانستیم کاغذی که مادر است
 یک عمر خط‌ها را در آغوش خود می‌گیرد و شیر می‌دهد
 تا پلنگان به سوی سگان گرسنه و گربه‌های ضعیف سنگ پرتاب نکنند
 انسان‌ها تسلیم نشوند و در برابر بدی تعظیم نکنند
 و فسیل مقتدر و استخوان مقتدا نشوند

درون چراغِ دنیایی تاریک است

هنوز باریکه‌راهی برای رسیدن به آن باغِ باقی مانده است
 اما دریغا که اسلامِ اسبی وحشی است عقب‌مانده‌تر از الاغ
 که لنگ‌لنگان و رو به عقب روان شما را به آب‌های راکد برده
 معشوقِ آدم‌های مرده می‌کند و هم‌نشینِ غوکان
 وقتی عادتِ حاکم می‌شود بر هستی حتما در سکوتِ مطلق هم
 دیگر صدای تیک‌تاکِ ساعت شنیده نمی‌شود
 عمارتِ جهان را معمار که بوده است پرسیده نمی‌شود
 عمامه از کدام ممه شیر نوشیده است پاسخ داده نمی‌شود
 هنوز باریکه‌راهی اما درون چراغِ دنیایی تاریک است
 چاه عادت به دوستی با دلوهای مرده دارد بیل آب‌های راکد را می‌کارد
 و کسی نمی‌پرسد که چه‌گونه دوستیِ اسب و الاغ و قورباغه میسر است؟
 کدام باغچه را از لجن تاجی بر سر است؟

اشک‌ها شخصیت‌های مختلفی دارند

دیشب باز هم گریه سر از خواب برمی‌داشت
 قدم‌رنجه‌های تو را به روی چشم پاس می‌داشت
 و کابوس حدیثِ دیسی بود و در او دشنه‌ای ما آمده‌ایم
 ما آمده‌ایم برای بریدنِ سرمان
 هر دانه‌ی اشک نامِ دوستِ گم‌شده‌ای را دارد
 نامِ نامه‌ای گم‌شده را که به مقصد نرسیده است
 اشک‌هایی به صورتِ سؤالی ساده پا به هستی می‌گذارند
 اما به هیئتِ کشیده‌ای جانانه به خاستگاهِ خویش باز می‌گردند
 اشک‌هایی در حوالی‌ی خانه پرستاری از عطر می‌کنند
 اما تا پایانِ نصیبی از پُرستاره‌گی‌ی آسمان نمی‌برند ای بی‌نصیبی
 ای گلابی‌ی مرده برای سببی مرده از سببی ای رفیقِ گم‌شده بی‌نام!
 ای نامه‌ی پاره خلقی به جست‌وجوی خدا آواره!
 اشک‌هایی هم هستند که قه‌قهه می‌زنند و قدح به دست دارند
 خوش‌بختی‌ای یک‌طرفه را از خاک برمی‌دارند
 اشک‌هایی که از بی‌چشمی‌ی شب از قلم به سرِ واژه زدن
 از قتلِ در قدح‌ها سرمست‌اند

اشک‌هایی که دشمنی و دشنه‌هایی را در خویش صیقل می‌زنند
 دور از غمِ دیگران شادی‌های‌شان را رقم می‌زنند
 و کشیده‌ای چنان فراموش ناشدنی به کشیده‌های نقاش
 که صورتهای فلکی غربت را به قرابتِ وطن ترجیح می‌دهند
 آری ای خوابِ پریده از سری پریده
 ای رؤیایِ پشیمان شده از زایش و به زهدانِ مادر بازگشته
 دیشب‌هایِ سینی به دستِ من فراوان اند اشک‌ها شخصیت‌هایِ مختلفی دارند:
 اشک‌هایِ گرگ در گیتی برای گوشتِ گوسفند است
 اما اشک‌هایِ سیخ از شادی و
 برای بزرگ‌داشتِ روزِ قهرمانیِ دانه‌هایِ اسپند است

روز دانه‌ای ست که

روز دانه‌ای ست که پرنده‌ی شب آن را برمی‌چیند
و من "نیکا" و "سارینا" هستم من "حدیث" و "دنا" و "ندا"
شیدایانی که با دستانِ یک‌دیگر مشغولِ نوشتنِ شعری هستند
ما می‌خواهیم بعد از مردن دوباره زنده‌گی کنیم
اشتباهاتِ شما را جبران کنیم آدم‌ها مثلِ ورق در یک‌دیگر بُر می‌خورند
از یک‌دیگر ایده و الهام می‌گیرند و به یک‌دیگر ایده و الهام می‌دهند
بعضی‌ها به بالا و بعضی‌ها به پایین سر می‌خورند
و بازی تمام می‌شود و روسیاهی برای برف می‌ماند
ما آتشی هستیم پخته‌کننده‌ی دانه‌ها تا لانه‌ها بدانند که "نیکا" و "سارینا"
که "حدیث" و "دنا" و "ندا" همه لاله‌هایی بوده‌اند زیبا و خوش‌صدا
که با دستانِ یک‌دیگر همواره مشغولِ نوشتنِ شعری بودند
و بُرزدنِ اوراقی تا شما اشتباهاتِ تان تصحیح شود و بعد از مرگ زنده بمانید
تا هم‌نوا با نی‌ها بخوانید: شب دانه‌ای ست که پرنده‌ی روز آن را برمی‌چیند

صادق هدایت و زنِ اثیری

بی خود تقصیرِها را سرِ "صادق هدایت" بی چاره نیندازید! که کتاب‌های اش هم تاب و هم درخت هر دو را به خودکشی کشانده است!

این کشیده است کشیده‌ی یک کشیده‌ی عدد یک به صورت اعداد دیگر که چرا بیدار نمی‌شوند؟ که چرا نقاب را بیدار نمی‌کنند؟

چرا نمی‌گویند که زنده‌گی خودش هزار بار کورت‌تر از "بوف کور" است و تقصیرها همه بی‌دانش و بی‌نور است؟ بی‌خود یا باخود هستی از آن ما نیست

و خودنویس‌اش را معلوم نیست کدام دستی به حرکت درمی‌آورد؟

کدام دستی تقصیر را به گردن "صادق هدایت" می‌اندازد؟ ای نقاب این برف‌ها اشک‌های خدا هستند

یعنی اشک‌های آنانی که به خودشان آمده‌اند دریا را دریافته و راه‌های رفتن به گلستان را یافته‌اند

دانسته‌اند که هر عددی در جدول اعداد زندانی است و ناگزیر از تسکین خود به وسیله‌ی قیام یا مخدرات یا دست بردن در هنرهایی که دارند هزار خطرات پس اختیار نه یاری و نه دیاری ندارد و نه دستی که با آن بکشد نقاشی‌ای

نقاشی‌ای از دو درخت و یک تاب

که در آن نشسته "صادق هدایت" و زنِ اثیری‌اش خانمِ مهتاب

او به تخم‌اش بود

او به تخم‌اش بود و آن یکی به تخم‌دان‌اش
 شمعی سرگردان می‌گشت به دنبالِ شمع‌دان‌اش
 تو درختی بودی برگ و بار و شادی و خنده‌های ات فرو ریخته
 سلامتی و امید از اعتبارِ تبارت گریخته
 تو می‌دانستی که آن کتابی در خواننده اثر دارد که قلم‌اش نه تنها با عسل
 که با حنظل نیز آشنایی داشته باشد
 من آن شمع سرگردان‌ام که می‌داند بچه‌ها از جهان
 چون برگ‌ها از درختان فرو می‌ریزند غنچه‌ها از مدارس اخراج
 دودها و مردودی‌ها و نامردمی‌ها دوباره می‌شکوفند ای دورِ باطل
 بطری تو را که می‌نوشد بطلانِ جهان ثابت می‌شود
 معنا از اعتبار ساقط می‌شود و به ساده‌گی آشکار
 که تیغِ قلم را می‌خواهد شکار کند ای حنظل سرگردان ای حقیقت
 رزم و همت آدمی چه اهمیتی دارد وقتی که روز
 پرنده‌ای ست که تخم شب را می‌گذارد وقتی که شب
 پرنده‌ای ست که تخم روز را می‌گذارد؟

تحملِ زردی

تحملِ زردیِ گونه‌ی پاییز و افسرده‌گیِ میوه
 پذیرشِ گونی‌های پُر از محدودیت و سرماخوردگیِ زمستان
 برای دیدنِ باغ و شنیدنِ نغمه‌ی قناری و بلبل در بهار
 برای تماشایِ رقصِ دریا در تابستان
 ظلمتِ پرنده‌ای‌ست که تخمِ نور را می‌گذارد
 اما مردم ترجیح می‌دهند دُم داشته باشند تا بالی برای پرواز
 نیازمندِ درها باشند تا دوستی با پنجره‌های دست و دل باز
 برگ‌ها از درخت مهاجرت می‌کنند چرا که آن‌جا جای قفس و صیاد است
 بهره‌ی یک آتش از تلاشِ هجومِ صد دد و هزار باد است
 حرف‌هایی که طی‌ی یک روز زده می‌شوند در جهان
 چنان از سنگ‌های تمامِ گوه‌ها سنگین‌ترند که ترازوها را از کار می‌اندازند
 گونه‌ی بلبلان و قناریان را از غم زرد می‌کنند
 من آن بازنشسته‌ی انقلاب‌های ام
 که دور از های و هوایِ ها در خلوتِ خویش با شعر بادبانی می‌سازم
 تا حداقل اگر شده دو ماهی‌ی کوچک دو مرواریدِ غزل‌خوان
 به آرزوهایِ دیرینِ خودشان به وصال دست یابند گرچه می‌دانم که نور

پرنده‌ایست که تخمِ ظلمت را می‌گذارد

زنبوری که شاعر است

زنبوری که شاعر است دوست دارد که دیگران هم به شهرش سفر کنند
 مشکلاتشان را به صفر برسانند و از دکان‌های‌اش
 جنسی برای برابری جنسیتیِ انسان‌ها خریداری کنند
 گوشت پخته که می‌شود فرهیخته می‌شود
 و با حیوانات درنده دوستی نمی‌کند به وعده‌های آسمانی دل نمی‌بندد
 و می‌داند که شاعران دارای جانی زنانه هستند
 از وفور الهامات و سرشاریِ عشق سرمست‌اند می‌داند که زنبور
 از ذاتِ زنده‌گیِ زمینی زبور و زیورهای‌اش را درمی‌آورد
 اما افسوس که غسل‌اش سال‌ها پشتِ ویتَرینِ کتاب‌فروشی‌ها باقی می‌ماند
 و سطورش سرانجام با گردها زنده‌گیِ مشتری را از سر می‌گیرند
 من نمی‌دانم که چه‌گونه می‌توان با کسی زنده‌گیِ مشتری کرد
 هنگامی که اشتراکِ مشترک نیست و هیچ رقیبی را برای شعر سراغ ندارد؟
 عجب دنیایی‌ست!
 معلوم نیست چه‌گونه این همه صفر در جیب‌ها طیِ نسل‌ها صفر می‌کنند؟
 دردناک دریایی‌ست!
 پیدا نیست که چرا گوشت‌های گندیده با وجودِ چراغ

هنوز برابریِ جنسیت‌ها را انکار می‌کنند؟

هر ستاره یک صفر است

هر ستاره یک صفر است آن همه صفر را آسمان از چه درسی گرفته است؟
 هر ستاره خالِ کنجِ لبی است
 آن همه معشوقه را آسمان از کجا و کی به دست آورده است؟
 هر ستاره ریگی است مرده‌گانِ آن همه گورها چه کسانی هستند؟
 من دکانی هستم که صفر و بیست را به یک‌سان می‌فروشد
 من خالِ کوبی‌ای که کوپیدن یا پاک کردنِ خال برای‌اش یکی‌ست
 من کانی که گوهر و ریگ را دارایِ حقوقی برابر می‌داند
 تو کجایی ای بی‌کجایی؟ تو زاییده‌ی چه زمانی؟
 تو چه‌گونه آسمانی شدی دارایِ جدولِ اعداد؟
 هنگامی که سرِ معترضان را به جدولِ خیابان‌ها می‌کوبند
 چرا تو می‌گویی: «خُب زنده‌گی است دیگر این! پیش می‌آید!
 آن خالِ کوبی‌ها به ما را با گلوله‌ها خدا داد خدا خواست!»؟
 گیرنده‌ی داد و دهنده‌ی بی‌داد کیست؟
 چیست محتوایِ آن کتابی که هر کلمه‌اش ستاره‌ای‌ست؟
 برخیز! برخیز ای مرده‌ای که داری در گور درس‌ات را حفظ می‌کنی!
 برخیز ای لشکرِ صفرها!

بدانید که سفری طولانی در پیش دارد سنگی که می‌خواهد به گوهری تبدیل
شود

و بجویید آن جویی را که صورت‌اش به‌ترین جای‌گاه است
برای این تَفی که در هر آسمانی ستاره‌ای ست!

بانیانِ بادبان‌هایِ بی‌پایان

بانیانِ این بادبان‌هایِ بی‌پایان کیان‌اند؟
 چرا همیشه باد را در خاک می‌کارند؟
 آیا اینان همان نگارنده‌گانِ مبانیِ علمِ جنایت نیستند؟
 اگر آتش نیستند پس کیست‌اند؟ آئینده وجود ندارد با یک مژده به هم زدن
 آینه شکسته می‌شود و واژه بخار
 بادبان فروکشیده و روسیاهی برایِ زمانِ باقی
 و باد هم چنان زنده‌شوان از خاک
 ما ساختمان‌هایی هستیم با اتاق‌هایی مختلف
 با اتاق‌هایی تاریک و اتاق‌هایی روشن با اتاق‌هایی ساکت و اتاق‌هایی سُخنا
 اتاق‌هایی متفکر و اتاق‌هایی کودن اما همه‌شان حیران که کدام حیوان
 نادره‌ناخدایِ این نادریاست؟ کدام حنا
 نخستین سنگ‌بنایِ آن ساختمان‌ها را گذاشته؟ کدام رنگ
 نیرنگ به کار برده و آئینده را در آینه نشانده؟
 تا با یک تلنگر انسان شکسته شود مبانیِ علمِ جنایت نوشته شود
 و انبر سر از پنجره‌ها بیرون آورده و فریاد
 که سیم هم مقصر است و هم مقصر نیست و چراغ گرچه هم کشتی و هم دریا

گرچه هم باد و هم خاک را دوست می‌دارد اما میانِ خودکشی و تیمارستان
راهی جز انتخابِ یکی از آنان را ندارد!

چیستیِ زنده‌گی را کیست که بداند؟

چیستیِ زنده‌گی را کیست که بداند؟
 خوش‌بخت کسی که به این رود تن بسپارد (یا شاید که نسپارد)
 از این درخت میوه‌ای بردارد (یا شاید که برندارد)
 تاریکی به دستِ خود چراغی گرفته و می‌رود به جست‌وجوی حقیقتی
 به کاوشِ معنایی به دانستنِ تو کجایی؟ من اگر سلاحی باشم
 خودم را به آن دستی می‌سپارم
 که می‌خواهد جهان را از شرِ شیران رستگاری بخشد
 و چیستیِ زنده‌گانی را به نمایش بگذارد
 زمین‌های تحقیر و توهین شده را به آیش درآورد من کجا رفته‌ام؟
 من کجا مرده‌ام؟ که تاریکی چنان روشنایی را به دندان گرفته
 چون موشی که عقابی را یا که گرگی بره‌ای را
 چرا عاقبتِ میوه‌ها جدایی از درخت و نهایتِ موج‌ها بیگانه‌گی با رود است؟
 بی‌تشکیک تشنه به آب شکلی می‌دهد که خاک آن را قبول ندارد
 افسوس که میوه دست دراز نمی‌کند و آتشی را از جایی برنمی‌دارد
 همین قدر پیدا است که مرگ تو را که سلاحی هستی به دست گرفته و
 به معنا شلیک می‌کند و حقیقت را از پای درمی‌آورد

تبعید است که در هوا می شکوفد

بی شک روزگار شما را که سلاحی هستید به دست گرفت و به ما شلیک کرد
 شیلنگی آب را برای خاک تعریف کرد
 و تمجید مجیدهای بی قرآن مجبور به تبعید شدند
 من و تو به نوبت چراغ و ظلمت می شویم برای هم و بی هم
 شکی دست مرا می گیرد و با خود می برد
 و نشان می دهد که چه گونه گل و گلوله ها به هم تبدیل می شوند
 و چه گونه پرنده کمان که می کشد
 هزاران انسان مانند برگ خزان بر خاک می ریزند
 تبعید است که در هوا می شکوفد و از حالت چهره ی تو
 مخاطبات ترش می شود من اما لیمو نیستم و از چراغ در دست ام
 چشم ها شیرین می شوند و پاهای ام پرهیز می کنند از تپاله هایی
 که قرآن مجیزشان را می گوید شلیک نمی داند نیکی و بدی چیست
 و شیلنگی بی آب نمی تواند خاک را متقاعد به قواعدی اجباری کند
 پس تو ای قانون مسلح ای قاتل بی منطق ای اوباش
 بیش از این مزاحم آب پاش های دگراندیش مباش!
 بیش از این به چهره ی دانش مندان توطئه و خیانت را مپاش!

ای ایرانِ توسری خورده

این شنل به تنِ شن‌ها دارد زار می‌زند
 این خرقة خرقِ عادت از مخدر نمی‌کند
 پشتِ سرِ تاریخ می‌دوند دَوَران‌هایِ عقب‌مانده و باز انگار نه انگار
 دیروزشان مثلِ امروز می‌شود مبارزه‌شان در توهمِ پیروز می‌شود
 شنل‌ها و گلنل‌ها شن‌ها و اعمالِ شنیع دردها و دودها
 و بدنِ انسان که مانندِ همه‌ی اجسامِ دیگر ترکیبی از آب و آتش
 از خشک و تر و از تمامیِ فلزات است ای ایرانِ توسری خورده
 ای به دستِ "حسین" سگته کرده به دستِ "علی" مرده
 ای که پشتِ سرِ تاریخ می‌دوی و عقب‌مانده‌تر از گذشته
 با دستانِ خالی باز می‌گردی به نطفه مذهبِ مخدر تو است
 و وفورِ فواره‌هایِ خشک و سترون و افورتن تو از فلزاتِ ترکیبِ تن‌ات
 گلوله ساختی برایِ مردمِ خودت و رودها و جنگل‌هایِ سرسبزت را
 به زرداندیشان ارمغان کردی
 تو ندانستی که دورانِ دَوَران به دورِ دروغ‌هایِ "محمد" گذشته است
 اسلام لال و زنگاری و وعده‌هایِ آسمانی آب شده است
 و ما حالا می‌خواهیم با شنلی از باد و شاپویی از آتش

بر همین خاکِ بی‌پا پوش بر همین خاکِ زودگذر شاد باشیم
و در ریختن یا نریختنِ نطفه‌های مان در هر زمان به هر کجا یا ناکجا
آزاد باشیم!

غرور چهره می پوشد

غرور چهره می پوشد و از شرم می گریزد
 در سرزمینی که قورباغه ها حکومت را به دست دارند
 و قمه ها و خنجرها خون و رگ را در خاک می کارند
 دو چشم در تاریکی و یک تفتیش سه دریل و چهار دیوار
 و پنج یعنی آل به اضافه ی عبا
 یعنی عوام موجوداتی خرافه ای هستند و آسیب می رسانند
 به متفکرانی در خانه مانده و عشق را در گل دان نشانده
 غرور قمه به دست نمی گیرد غرور قند را در الفبا می اندازد
 تا سخن انسان شیرین شود و قورباغه تیرش را غلاف کرده
 رجعت به مرداب کرده و با مرده های مردادش خوش بگذرانند بگذار بگذرانند!
 حکومتی حقیر شرم ندارد خانه و مغز روشن فکران و حکیمان را تفتیش
 خون و رگ های شان را میهمان تازیانه و دو چشم در تاریکی می کارد
 تا پنج آل عبا و عیال اهل زنا زنگار دریل را زنگ بیداری بنامند
 زنان را به مقام موجودات مرداب فرو بکشانند

مسابقه‌ی دو تیم هیچ‌چیز و همه‌چیز

صدای انسان چروک برمی‌دارد و نگاه‌اش قوز می‌کند
 شنوایی‌اش عصا به دست می‌گیرد و حافظه برای فراموشی‌اش می‌گیرد
 چهار خواهر یک سال را تشکیل می‌دهند
 چند خار گل را از گل تشخیص می‌دهند؟ طول عمر این همه پول
 پول‌های دوپا برای هندسه از همه‌چیز مهم‌تر است
 سازمان‌های امنیتی صحبت تلفنی تمام مردم سرزمین خود را گوش
 می‌کنند

اما مال بعضی‌ها را گوش‌تر می‌کنند پشت کرده به کبر و حسد
 نگاهی راه می‌رود اما دیگر به چشم خودش نمی‌رسد
 ابر ظرف‌شویی کجا و ابر آسمان کجا؟!
 این به عشق آب بر گرد بشقاب می‌گردد
 آن یکی اما برای زادن خدایی مدرن و خلقی متمدن
 با فرهیخته‌ترین اختران آسمان اختلاط می‌کند نوشته‌های تو چروک برداشته
 هم به این دلیل دلالتان دیگر آن‌ها را نمی‌خوانند
 و جوانان هر چهار خواهر را دوست می‌دارند
 پس مدام به هندسه تلفن می‌زنند و با سازمان‌های امنیتی قرار می‌گذارند

زنده باد آن ملاقاتی که پیش از میلاد ما تقویم شما را می دانسته است
 چروک صدا و شنواییِ عصا را از بر بوده است
 و تلاش اش برای آن که بشقابِ هیچ احدی
 خالی از خوراک و خالی از زنگِ تلفنی نباشد
 ابرِ طرف شویی و ابرِ آسمان کجا و ابرِ درونِ کفش کجا؟!
 این واپسین ابر هم از نخست راه را سرسبز و راهرو را سرافراز می کند
 و بندِ کفش اش زندانیان را آزاد از بند آخ که دیگر آباد شد سرزمین مان!
 کم شد سایه‌ی سازمان‌های امنیتی از زیادمان
 آخ که چه راحت شدیم از شرِ خدایی عقب مانده!
 خدایی که دستی‌ش از گل بود و دستی‌ش از گل
 دهانی از او می گفت بیا و دهانی می گفت برو
 خدایی که به ناحق متهم می کرد دروازه را به گُشتنِ بلبل
 وِه که چه کیفی دارد امشبِ تنگاتنگِ ماهیان در تُنگ بودن
 در کنارِ چهار خواهران نشستن در بندِ سنگ و طولِ عمر و هندسه نبودن
 اما شاهد که چه گونه سگ‌ها لذت می برند و کف می زنند
 برای مسابقه‌ی دریایی که یک تیم اش هیچ چیز است و
 آن تیم اش همه چیز!

خورشید در چمدان

خورشید در چمدان بود و دستِ ما نمی‌دانست
 ماه بی‌معشوق‌اش رهیدن از آسمان نمی‌توانست به جست‌وجوی حقیقت
 خاک به آب نرسید که هیچ! به زنده‌گی‌اش هم آتش افتاد!
 ای افتادن چرا تو بر نمی‌خیزی؟ با تیغِ تیزِ کوچک‌ات
 چه‌گونه می‌خواهی تو با دو مارِ شانه‌هایِ انسان بستیزی؟
 ضحاک با کیفِ در دست‌اش دارد سرِ صبح به سرِ کار می‌رود
 دارد به ملاقاتِ سنگ‌سار می‌رود آن دو عاشق و معشوقِ یک‌دیگرند
 آب و خاک را با هم یک‌جا می‌خرند
 آتش را سوارِ خر می‌کنند و به آدرسِ سلمانی روان می‌کنند
 پس این بود آن دجالی که می‌گفتند به نجاتِ جهان می‌آید!؟
 این تیغِ تیزِ خون‌آلود آیا خودِ خودِ او است!!
 پس از چه ریشِ شما بر باد نرفت که هیچ!
 قبل از ذبح کردنِ ما حتا نیم‌قطره‌ای هم آب به آن گُلِ در حالِ احتضار
 به آن گُلِ مبارزِ در چمدان به آن چریکِ مخفی در جنگل‌ها ندادند؟

علامتِ سؤالی روبه‌روی من نشسته

شما را وحشی نامیدند باعثِ شرمِ وحشیان است
 پایِ چپ را اول گذاشتن برای رفتن به مستراح توهین به چپ‌ها
 توهمِ پیروزی برای چپیه‌به‌سرها است او که از رنجِ تو رنج می‌برد
 از جانِ تو به تو نزدیک‌تر است او گنجی در دلِ خود دارد
 که شاید خودش هم از آن خبر ندارد خنجر و خرافه و ریا را
 حربایانِ مسلمان به این‌جا آوردند
 خورشید و کرامتِ انسانی را به پس‌کوه‌ها و ابرها بردند
 از شرحِ احوالِ وحوشی وحشی‌تر از وحشیان زبانِ انسان عاجز می‌ماند
 چه کسی بینِ پایِ چپ و راست فرقی نمی‌گذارد؟
 افسانه‌سراییِ خوبی است انسان گرچه خودش بد است
 برای پنهان کردنِ پلیدی‌های خودش او را در پستو هزاران سبد است
 وقتی اسلام خودش مستراح است
 او را چه نیاز به نماز برای رفتن به مصلّا است؟
 علامتِ سؤالی روبه‌روی من نشسته
 جوابی خسته رویِ صندلی در خودش فرورفته
 اما هر دو هم صدا و هم سلیقه به هم که: شما را وحشی نامیدند

نامیدنی نامیمون و نمور باعث رنجشِ حتا سنگِ صبور
و بانیِ اعتراضِ اراذل و شدیدترین شرمِ اوباش است!

خوش حال باش!

خوش حال باش اگر او که موردِ بدی‌هایِ تو بوده است
 دچارِ بیماری‌یِ فراموشی شود و گرنه تو تا ابد
 کاندیدایِ انتقامِ کاردها خواهی بود خاک اگر ضعیف و بیمار باشد
 درخت دچارِ اضطراب می‌شود و بی‌خواب که چه‌گونه خواب در تنهایی بمیرد؟
 چه‌گونه دارو زنده‌گی را دوباره از سر بگیرد؟
 تو خوش حال شدی از ابتلایِ من به بیماری‌یِ فراموشی
 چرا که در حقِ من بدی‌هایِ بسیاری کرده بودی و نپر سیده:
 آتشی که آن همه از دوست‌داشتن‌ها می‌گفت چرا زود سرد شد؟
 شرافتی که آن همه از قرمز می‌گفت چه‌گونه زود زرد شد؟
 خودش را به آدرسِ بی‌کسی‌ها نوشت وصیت‌نامه
 زیرا مهر در اختیارِ گرگس‌ها بود و موم در زندانِ گفتارها
 و پودها گم کرده بودند تارهای‌شان را
 من سازی هستم خوش حال از فراموشی‌یِ نُت‌هایِ خودم
 کو آن نوازش و کجا رفتند آن بوسه‌ها بر رفتارِ دل‌انگیزِ بُت‌هایِ خودم!؟

تحقیق

تحقیق یعنی که ببین در ته دیگ چه نبردی ست بینِ حیوانات
و پایان ندارند حُب و بغض ها اصل ها و عوض ها
مرگ کور است و عصا به دست نادان و خمیده پشت
که جلو را از سرِ راه برمی دارد تا جهان را به رسمِ سابق
در ساکِ مذاهب نگاه دارد تحقیقِ مسواکِ دربارهِ دندان ها
به این نتیجه می رسد که انسان درنده نیست برده ی حیوانات نیست
و باید حُب و بغض ها را کنار بگذارد قتل قتل است
قتل خوب و قتل بد نداریم گلایه ی چشم های مان را کجا بباریم؟
چه گونه خودمان را برهانیم از ساسی که ساک ها را همه پُر از سلوک های
مذهبی می کند
و عوض ها را به جای اصل جا می زنند؟ قد تحقیق هنوز کوچک است
و نمی رسد به غوزکِ پای حقیقت!

تمامِ عمرش نادانی را شُست

تمامِ عمرش نادانی را شُست و انفعال را بر طناب آویخت
 معلوم نشد چه کسی تشت را برد و چه کسی شرافت را بر خاک ریخت؟
 پس از این که سیاست از خودش کناره گرفت هم‌زمان‌اش به او گفتند:
 «تو بُریده‌ای! تو بُریده‌ای!» اما نمی‌دانستند که دوختن
 ندیدنِ حقیقت است و چشم‌ها در چهره‌ها دو دگمه‌اند که نه گلوله‌ها و دارها
 بلکه گل‌ها و عشق‌های پروانه‌وار را می‌پرستند
 این‌جا تمامِ عمر نادانی از نردبان بالا می‌رود
 سیاست سیاهی‌یِ خود را به دیگر می‌سپارد
 و انسان‌ها در خوردنِ یک‌دیگر از هم سبقت می‌گیرند
 ای گردنی که واژه‌یِ برافرازی را دوست نمی‌داری ای کاری نکردن
 ای دست روی دست گذاشتن ای تنها چشم‌دوختن به جنگل
 تمامِ جنگ‌ها و خیانت‌ها از شماسست که تبدیل به نخ‌هایی پوسیده می‌شوند
 از شماسست که شئل دارد داد می‌زند و کفش جار که:
 قیچی‌ها نباید از سیاست کناره بگیرند نباید منفعل شوند نباید بپرند!

دوستی درختی ست

دوستی درختی ست که باید او را هرس کرد و هر کلمه پرنده‌ای که پرمی‌گیرد
تا جفتِ خودش را بیابد طلا در مقایسه با کلاغ بسیار کم می‌آورد
کلاغی که برای بیداریِ مردم قارقار می‌کند تازیانه تجاوز به تن می‌کند
این سگ به تازی سخن اما وطن‌وطن می‌کند
دوستی‌های انسان به تدریج با سن و سال پراکنده می‌شوند
و مهره‌ها از مهربانی درک‌شان دگرگون من خودم را گم کرده‌ام
به دنبالِ خودم در پس‌کوچه‌ها می‌گردم
اما نخ‌هایی که از جنسِ آجرند به پایان نمی‌رسند خاک‌ها با همه‌ی تقلاهایشان
حتا پای‌شان به لبِ آب نمی‌رسد
هرس و قیچی همان‌طور در کنار هم به خواب رفته‌اند
تابوت‌های سیاه و قارقارکننده در آسمان به پرواز و
سگی تازیانه‌دردست به آواز و
پاره‌استخوان‌هایی که از دوستی به جای مانده است

ارزان ترین چیز جهان حرف است

ارزان ترین چیز جهان حرف است
 لازم نیست برای داشتن اش به مغازه بروی و چند کیلو از آن را خریداری کنی
 به تر است وقتات را صرفِ برچیدنِ سنگ ساری و داری کنی
 "داریوش" ها کجایی؟! کجایی که تمام جاهای باوقار و با فیروزه و با یاقوت
 به دستِ سنگ ها و دارها فتح شد
 تمامِ قلم ها و رنگ ها توسطِ انک ها و انگل ها قلع شد و قمع شد!؟
 حالا این جا فقط به جا مانده است من و من
 چرا که کیانِ کیهان کیلو کیلو به یغما رفته است گرم ها به جای خود
 گردها هم گرگ و گراز شده اند و روزه و نمازشان یک بار قضا نمی شود
 حرف به چه درد می خورد؟ دار و فروش الان باید شیر باشد
 باید نماز و روزه و نام های قاتلانِ پدرانِ مان را
 به یغما برنده گانِ مادرانِ مان را پاره پاره کند!
 چلچله باید دست در دستِ کوکو
 برای ظهورِ "کورش" های معاصر چاره ای کند!

دریا و قطره چکان

در این دنیایِ ماشینی که اگر سین‌اش نبود نبود هم شینی
 نبود شب‌نشینی و هم‌نشینی و دیوارهای‌اش بود بلند و به سبکِ چینی
 و تو متولد می‌شدی که فقط غصه بخوری و قصه بچینی
 و در زنجیرهایِ بافته به دستِ خودت خودت را بکنی زندانی
 کلافه می‌شود کلافه از زنده‌گی‌هایِ ماشینی از دست شستن با سین و شین
 از با الاغ سفر کردن بیست را گذاشتن و صفر گرفتن
 بیسکویت را معلم پنداشتن و انگاشتن این که قصه و واقعیت یکی هستند
 سین و شین دست‌در دست هم ایران و چین پابه پای هم مست‌اند
 نه ای روسیه‌ی روسیاه
 ای فرستنده‌ی روشن‌فکران به کارهایِ اجباری و تباه
 ای ارسال‌کننده‌ی دانش‌مندان به تیمارستان‌هایِ پُر اشک و آه
 این نمره‌ی صفر است که بر براق نشسته و کفش‌اش برق نمی‌زند
 اما دارد به آسمانِ هفتام می‌رود تا با رعد ملاقات کند و معلم ماییم
 ماییم که معاشرِ شعر و شربت
 که مشاورِ شیرینی‌هایِ یک زنده‌گی‌یِ راحت‌ایم
 ماییم که می‌دانیم: در عصرِ سریع و صریحِ معاصر

اگر دریا می‌خواهد که خوب خوانده شود

اگر دریا می‌خواهد که خوب شنیده شود

باید قلبِ پهناورش را در قطره‌ای فراهم آورده به یک قطره‌چکان بسپرد

افکارِ مترقی

افکارِ مترقیِ امروزِ ما فردا پوسیده و پس فردا شرّ می‌شوند
 روستاها امروز دوست و فردا از خرابیِ دشمنِ شهرهایِ آباد می‌شوند
 شعرِ شرّ شمس را می‌آفریند قَمّه را قمر می‌کند
 تا خون‌هایِ پنهانِ مکشوف شوند
 قضاوت‌هایِ احساساتی و بی‌مغزانه باطل است
 بادام است که چشم‌ها را به اشتباه هدایت می‌کند تو پسته باش!
 پسته‌ای که چون نقاش خنده‌ها را به جایِ خدا می‌نشاند
 و خانه را خالی از خطر و خرافه و گریه می‌کند
 او که چون شیر دندان نشان می‌دهد نمی‌داند که گرگ‌ها هم شاعرند
 و بازی‌هایِ زبانی نیازی ندارند نه به توپ و نه به دروازه و نه به بازی‌گری
 این افکارِ مترقی است که گُل می‌زند
 این عاطفه‌ی پرواز است که در تاریکی برق می‌زند و زوزه‌ی انسان
 گرگ را در هم می‌شکند

با رفتنِ قهوه

با رفتنِ قهوه جان از تنِ فنجان بیرون شد
و جهان برای چای‌ها هم دیگر ارزشی قائل نشد کوه از خشکی سخن می‌گفت
اما حسادتِ آبی بود زیرِ کاه که به راهِ خودش می‌رفت
به کجا رسیدید شما؟

کو مرهمی که مَحَرَم باشد و حرفِ ما را برای زخمِ دیگران نبرد؟ با رفتنِ تو
جان از تنِ فنجان بیرون شد و پیدا که دریا بی‌پایان نیست
بدین جهت ماهی باید دین و دروغ را کنار بگذارد و
زنده‌گی‌اش را متمرکز بر آرزویِ فنجان کند منطبق بر منطق و شادی
و بداند که چای‌ها بنا به سودِ خودشان مرکزشان را پیاپی عوض می‌کنند
دایره در درونِ خود خشکی و خیسی تلخی و شیرینی
گاه و کوه را به یک‌سان دارد این دیگر بسته به انسان است
که کدام یک و چه مقدار از آن‌ها را بردارد تو ای صاحبِ عمری کوتاه
ای دریایِ در خویش دارایِ هزاران تضاد
بر زمین بگذار بارِ رَشک و کینه را از دوش‌ات
و مَحَرَمِ آن زخمی شو که هوش‌اش
تلخی و عقب‌مانده‌گی‌یِ ادیان را اثبات می‌کند

و مرهم‌اش را همواره دودستی و بی‌چشم‌داشت
تقدیمِ قهوه‌ای که عاشقِ ماهیانِ بی‌تقویم است

زمان را کباب می‌کنیم

هر روز ما زمان را کباب می‌کنیم و شما آن را می‌خورید
 اما زمین باز گرسنه می‌ماند
 چه قدر از عمرِ سیخِ باقی مانده است را کسی نمی‌داند
 اما دیر یا زود ولی بی‌تردید آتشِ روزی نابود خواهد شد
 خاکستر سرد و منقل خواهد مُرد واژه‌گان قطره‌هایی خشک‌اند
 خیزی در بیرون از آن‌ها و در آغوشِ دریاست
 هنوز کار از کار نگذشته است هنوز سیخ و فرصت و زمان از آن ماست
 منقلِ هر کسی قلبِ اوست
 با سکه‌های قلبِ مرده‌گان نمی‌توانند زنده‌گی را خریداری کنند
 نمی‌توانند دوستانی خوب را برای خود دست و پا کنند
 پس چنگ بر واژه‌گان می‌اندازند تا جاودانه‌گی را از آن خود کنند
 هر روز ما زمان را کباب می‌کنیم و زمین آن را می‌خورد
 اما شما باز گرسنه می‌مانید دانه‌ای هستید که رُستن را فرامی‌خوانید

گُلی در خارزاران

گُلی که در خارزاران چاره‌ای برای فراغت از درد نمی‌یابد
 به گلوله‌ای می‌اندیشد که رهایی را به پروانه اهدا می‌کند
 "سه قطره خون" از بدن "سگی ولگرد"
 "بوفی" که من هستم را تداعی می‌کند
 "صادق" به اضافه‌ی "هدایت" برای چراغی کور دعا نمی‌کنند
 می‌دانند که کار از کار گذشته است می‌دانند که "حاجی آقا" حج را بُرده و
 شورت و کُرسِت خانم‌ها را خورده است ای قُروفِ خالی
 ای گُلی که شبانه‌روز پرسشی و دردی داری
 ای که هنوز هوایِ نوشتنِ کتاب‌هایِ فراوانِ دیگری را به سر داری
 خار را به رویِ خود باز نکن! نه حشرات و نه وحوش را به خانه‌یِ خود راه نده!
 آنان می‌خواهند اوقاتِ بیکاری‌شان را با وجودِ تو پُر کنند
 آنان می‌خواهند سودی به زمینِ خودشان برسانند و
 یخ‌شان را سُر کنند برف‌ها پاک و تَک و تنها زاده می‌شوند
 اما پس از آشنایی با پشه و پول و پارو ناپاک از دنیا می‌روند
 و در این میان گُلی منجر از لُج و حُج و حاجی و تسبیح
 گُلی دوست‌دارِ سگ و گربه و جغد

به گلوله‌ای می‌اندیشد که شبانه‌روز سکه‌های قلب را نشانه می‌رود

میهنی در گُل دان

پاییز پُرویی می‌کند و شانه را یکی‌یکی از صاحبان‌شان بازپس می‌گیرد
 تا درختان کچل شوند و انسان‌ها در هچل بیفتند
 این برگ‌ها تل انباری از مردمِ مرده‌اند
 از نهایتِ فروتنی افتاده و در زیرِ پاها له شده
 و جاروها از مشاغلِ خویش مستعفی زنده‌گی کردن در جمع
 تو را منهای آزادی می‌کند تمجیدِ بالیدنِ تو را تاریک و بحث
 فحص را در ماشین بی‌راننده در بیابان‌ها
 تمام این هیاهوها برای هیچ است
 برای آن پیچکی که رویِ گورها می‌روید یا نمی‌روید
 ای گورِ پدرِ آن خری که "فاطی کماندوها" را به مادریِ خودش برمی‌گزیند
 درختان شانه‌های‌شان را از پاییز پس می‌گیرند
 تا برگ‌ها برخیزند و خود را در آینه ببینند راهِ بهار را در پیش بگیرند
 شاعر هیچ‌گاه استعفا نمی‌دهد از سرودنِ شعر او در جمع فرد و
 در فرد جمعیت را می‌یابد او می‌داند که میهنِ هر کس در دلِ اوست
 می‌توان آن را در گُل دان گذاشت و از آن دانش و آرامش را برداشت
 پشت به "خواهرانِ زینب" و رو به فردا داشت

همه‌ی خداسازی‌ها

همه‌ی خداسازی‌ها و شیطان‌سوزی‌ها یا خداسوزی‌ها و شیطان‌سازی‌ها
 برای فرار از بی‌قراری
 برای گریز از گُرازان و گُربزانی‌ست که به جای پاسخ دادن به پرسش‌های
 هستی

سرمی‌بُرنند گُربه و بُز را و به جای صراحت رواج می‌دهند دروغ و تقیه
 لُغز و طعنه را ما همه یک‌چشمائی بودیم
 که در شهرِ کوران پادشاه محسوب می‌شدیم
 احمق‌ترین آدم‌ها را محبوب می‌شدیم شعرهای مان خام بود
 چرا که سرزمین مان سراسر پُر از دانه و دام بود
 از دامنِ خدایی به دامنِ خدایی دیگر چنگ می‌زدیم
 هر کس که با ما هم‌فکر نبود برای اش سازِ جنگ می‌زدیم
 شیطانِ درونِ تو است ای که با تخم‌های ات پینگ‌پنگ بازی می‌کنی
 و نمی‌دانی که این‌جا "کینگ‌کُنگ"‌های اش هم همه بازنده‌اند
 و پرسش‌ها تا زنده‌اند به سوی بی‌پاسخی‌ها تا زنده‌اند ای لوحِ سفید
 ای کودک تا شعرهایِ تو پخته شوند نور و تنوری تازه باید در کار باشد
 و تا وقتی که امورِ جهان به تخمِ این است و به تخمِ دانِ آن یکی

قرار خودش را در فرار از زمین و زمان باز خواهد یافت

ظهور انسان

ظهور انسان در زمین آزاد بوده است زمان بر نطفه‌ها فرمان نمی‌رانده است
 سرنشینِ اتومبیلِ تکامل و بنزین‌اش نیاز و خدا وحشت از بلایای طبیعی
 جغرافیا از اکزوس درمی‌آمده و ضعیف‌ترین موجودات را خفه می‌کرده است
 تو هوایی تازه بوده‌ای آمده به حمایتِ نوزادانِ اولیه
 دستِ ظهورِ انسان را گیرنده و آزادی را به آرزوهای تازه سبز شده ارزانی
 داشته

گران بوده است تلفاتِ ترمز و گشته شدنِ قرمزها
 و تا کارفرما کار بکشد از کارگر و نصیب از سیب و گلابی ببرد بیش‌تر
 عذاب و اذان دست به هم داده‌اند ماشین‌ها دوزخ را ساخته‌اند
 هنوز هم دوربینِ عکاسی ظاهر می‌کند ظهورِ انسان‌های مستعد و متمدن را
 اما بلاهایی که نازل می‌شود توسطِ ملاها در این بی‌بضاعت‌زار
 حوصله‌ی ریاضی را سر می‌برند
 ما که هر یک خدایِ خود می‌توانیم بود را سر می‌برند
 هیچ تابوتی حالا دیگر تابو نیست
 فقط وقتِ آن است که شما هم دستِ هوای تازه را بگیرید
 و به مزارع و کارخانه‌ها رهنمون‌اش شوید تا ببینید چه‌گونه از هر ده تا

نُه نطفه به اتومبیلی رأی می‌دهند که راننده‌اش به نوبت سیب و گلابی‌اند

تمام تلاشِ بشر

تمام تلاشِ بشر برای متلاشی کردنِ شر بوده است
و جهانِ جنازه‌ای که روی دستِ ما مانده
پُرسان که آیا به آتش‌اش خواهند سپرد یا به خاک؟
انسان‌ها همان‌طور که کم‌کم شکل می‌گیرند
همین‌طور هم ذره‌ذره به توری درمی‌افتند
که صیادشان ناشناخته باقی می‌ماند تمام تلاشِ بشر
برای متلاشی کردنِ درد بوده است
اما یک پرنده‌ی زنده در میانِ هزار پرنده‌ی کاغذی
مثلِ این است که آتش زده باشند به بنیادِ هستی
وقتی کفشِ جمع به پایِ فردی یک شماره کوچک است
آن فرد نه شایسته‌ی راه رفتن که بایسته‌ی پرواز است
آبی در رفتن به سربالایی سرافراز است و خندان
آبی در رفتن به سرازیری سر به زیر و زبون
و خاکِ جنونِ خود را به جنایت و خون‌ریزی پنهان می‌کند
در راهِ هر تلاشی هزار تله کار گذاشته‌اند
هیچ‌گاه بشر به آرامش دست نخواهد یافت زیرا مرگ نمی‌میرد

به من تکه‌ای خوابِ ارمغان کنید تا خاک‌هایِ خفه شده را
و نخ‌هایِ ذله شده را فراموش کنم

ضربه در پیِ ضربه

ضربه در پیِ ضربه باتوم دارد می‌زند یا چکمه؟
 پلاستیک و سنگ یا ساچمه؟ دریا را آن قدر تازیانه زدند
 که وقتی غوکی را آوردند و به جایِ قویی جازدند صدایِ کسی درنیامد
 زغالی از زیرِ کرسی برنیامد
 و حروفِ نیابتی به جنگ با جمله‌های خوش‌نیت و نای‌های نیکوآواز روان
 شدند

جامه‌ای از لجن به تن دارد قورباغه
 مبارزان را می‌گیرد و شکنجه می‌کند داروغه
 و راه‌به‌راه امامانِ غایب از مقعدِ خر و خرس و خوک فرومی‌افتند
 تو زمینی هستی که افاضات و استغراغاتِ پیغام‌بر را پس می‌زند
 پتو را برایِ رازهای لرزان می‌برد پیک و پیام را برایِ قوی و قُمری می‌آورد
 ای پستویِ توبه تو تا چشم به هم زند آسمان تمام شده است عمرِ ماهِ تمام
 تا ابرو اشاره‌ای کند تیر دررفته است از کمان
 پس چه تفاوت می‌کند که این کبودی از کمر بند باشد
 یا از باتوم و میله‌ی آهنی؟ چه فرق می‌کند که فرقِ سر را رعد بکوبد
 یا برقِ کفشِ تازه‌ای؟ از کهن‌ترین ایامِ کیهان ضربه فربه بوده است

و رژیْمِ غِذاییِ قضا تأثیری بر اراده و علاقه‌ی آدمی نداشته
 تهی و پُر بودنِ پیاله نقشی را در هشیاری و مستیِ دریا نگاشته
 این ماییم که ضربه‌ی نبضِ مان
 دیوار و قلبِ امامانِ زمان را فرو خواهد ریخت
 این ماییم که عاقبتِ زغالِ مان سخنِ صلح و دوستی
 سخن و صلح و دوستی را به کرسی خواهد نشانید

دوازده عمامه به سر در ساعت

پاهای ام خواب رفته بودند و انگشتان ام رؤیا می دیدند
 پاهای ام ریل بودند و قطار از خودکشی وحشت داشت
 استخوان خودش را ترکیده و له شده زیر گوشت می پنداشت
 مسافران همه روراست نیستند تا آینه به چمدان ها اعتماد کند
 و زنده گی را دوست بدارد خواب پاهای ام را برده بود
 به آن جا که دوازده عمامه به سر در ساعت نشسته دروغ و دزدی را رصد
 صدصد ضربه می زدند به اعدادی عادل که اطاعت نمی کردند از هیچ عقر به ای
 و حتا در شب های تار نمی پرستیدند هیچ سار و سه تار و هیچ بُتی را
 پاهای ام خاک شدند رؤیای ام باد شدند از عمامه بادبانی برآمد
 و استخوانی درشت جای ناخدا را گرفت ای گرفته گی ماه
 ای باج نگیرنده از شب ها و ستاره ها
 درست است که مرده گان از زنده گی منجا می شوند
 اما اضافه های شان این جا در زمین ادامه می دهند به جست و جوی باجه ها
 باجنای ها عاشق زن های یک دیگرند رؤیای پاهای شان را در سر می پرورند
 اما حیفه که خودکشی خودش را جا گذاشته و رفته است
 قطار را یک "کینگ کنگ" یا یک هیولا چون ساعتی به مچ دست خودش بسته

است

این شعر از رزقِ امروزش راضی
اما از ادامه دادن به رمز و رازِ فردای اش خسته است

به دستِ او یا ناو

آب‌ها از شستنِ دست‌هایِ مهربانِ تو سرمست‌اند
 حوله‌ها از تماس با پاک‌یِ شخصیتِ تو انسان‌پرستانند
 به احترامِ تو صندلی از جایِ خودش بلند می‌شود
 میز اما میزبانِ سودِ خود را در نظر می‌گیرد و ناظرِ آینده می‌شود
 تو آن خُرده‌نوری بودی که تاریکی‌ها را از درد و از مرگ نجات می‌داد
 داد را به جایِ بی‌داد می‌نشاند و به آب‌ها و حوله‌ها نشانِ افتخار می‌داد
 اشک‌هایِ من با باران آمیخته‌اند
 و آمیخته‌گی نمی‌گذارد کسی میخ و چوبِ آن‌ها را از یک‌دیگر مجزا کند
 مجازاتی و پاداشی را برایِ میز و صندلی در نظر بگیرد
 زیباترین مناظرِ جهان را دست‌هایِ تو مهربان و ارج‌مند کرده‌اند
 و به چکشِ دادگاه‌ها دقت و عدل را آموخته‌اند
 دست‌هایِ تو از خُرده‌ای نور و خُرده‌ای خُرَد حوله‌هایی را بافتند
 که یافتنِ چهره‌یِ انسان را میسر کرد
 و مقدر که آهوانِ عاشق در چشمه‌هایِ سرمست بنگرند
 پرنده‌گانِ دانا چه‌چه بزنند و زنانِ رازپیکر و معمایی
 در چشمانِ اطفالِ شان خدایی را ببینند

که در دادگاهِ درونِ هر موجودی جاودانه
 درباره‌ی چرایی و چه‌گونه‌گیِ آفرینشِ جهان به دستِ او یا به دستِ نااو
 به دستِ آهو یا ناآهو بحث می‌شود

پیامبرانِ مقوایی

بهار و تابستان دست‌در‌دستِ هم از سویی و
 پاییز و زمستان پابه‌پایِ هم در سویی دیگر
 به قصدِ نبرد در برابرِ یک‌دیگر صف کشیده‌اند
 اما نمی‌دانند که این مجموعه‌ی هر چهارتایِ آن‌هاست
 که یک‌سال را تشکیل می‌دهند و زنده‌گی را میسر می‌کنند
 ما بدونِ یک‌دیگر اعضای بدنِ شما را نمی‌توانیم بیافرینیم
 و اگر این حقیقت را نفهمیم نه شایسته‌ی آفرین که بایسته‌ی نگرین‌ایم
 زایش و مرگ جوانی و پیری دوستی و دشمنی
 به دستِ شیر می‌دهد شمشیری گریزاننده‌ی گرگ و گراز و شغال
 شرم‌سارکننده‌ی شیادی که "حرا"ی‌اش گریخته است به غار ای شغاد
 ای نابردار ای نایار قال و مقال را بگذار و حقوقِ زیبایِ خواهران
 حقوقِ زیبایِ زنان را که دسته‌گلی است از زمین بردار!
 و دست‌در‌دستِ تقدیم پابه‌پایِ تقویم
 پشت به پیامبرانِ مقوایی به سوی چهار فصلی برو که گرچه مربع است
 گرچه شیر و خورشیدش از درفش افتاده است
 اما مَصل و مغز و تمامِ اعضایِ دیگرِ بدن‌اش

از ازل تا همواره عاشقِ دایره بوده است

هر شخصی حداقل دو شخصیت دارد

از کوزه همان بیرون نتراود که در آن نیست
 حقیقت آن جاست که زیبایی و ذکاوت و عدالت در آن است
 آن جا که هر شخصی می تواند هر دو شخصیت خودش را بدون ترس در معرض
 تماشای دیگران بگذارد

چشم بند چشم ها را بی نور نمی کند و نه دهان بند دهان ها را خالی از پند
 و نه گوش گوشه و کنایه ها را نابود کوزه باید به ترک خود اعتراف کند
 ضعف و خطاهای خود را ترک کند تا سلامت کامل را به تشنه گی ارزانی بدارد
 و زیباییان و زیرکان و عادلان را بزیایند چه سوت و کور است این گوش!
 چه پنجهایی که بر بند رخت ها خشک شده اند دیر زمانی!
 اما دستی نیست تا آن ها را برگیرد و ببرد و به اتویی معرفی کند
 مرگ این جا حکم اتومبیل بی ترمزی را دارد بی جهت به هر جانب روان و
 بی تفاوت سنگ و کوزه را مجروح کنان ابر و ستاره را کُشان
 تو قطره ای از خودشناسی درخشانی هستی
 تو کنایه ای در رد آیه های قرآنی ترمزی در گاز اشک آور و
 کلاچی در الفبایی من خودم جای خودم را تنگ کرده ام
 خودم بلند می شوم تا خودم به جای خودم بنشینم

هم کتاب باشم و هم خواننده‌ی کتاب و ه که جهان چه تنگ است
برای آنان که می‌خواهند هر دوی خودشان باشند!

سو، تفاهمی بود اسلام

سو، تفاهمی بود بی سوسوی ستاره‌ای اسلام
 سنگ‌ها از سردی و تاریکی شدند یک آدمِ صرعی را غلام
 غار در غار بود قلبِ کلاغ
 و مغز از یاخته‌های فراوانِ حرم سرای اش کام می‌گرفت
 سنگ در لیستِ قافله و قتل و غنیمت و یغما نام می‌نوشت
 من از بلندای بام پرواز که می‌کنم زنی را به منقار گرفته و با خود که می‌برم
 بازجویان باز می‌دارند و بازجویی‌ام می‌کنند
 محکوم و شکنجه و عاقبت غرقه در جوی‌ام می‌کنند
 ماهی‌ای بی ستاره و بی ستون فقرات بود اسلام
 که در فهمِ دریا دچارِ سو، تفاهم شده بود
 توسطِ شمشیرِ مرغان را غارنشین و عقب‌مانده نگاه داشته
 پلنگان و شیران را سرد و تاریک و صرعی کرده بود
 حالا اگر زنی از نیام بیرون آمده و مرا به منقار گرفته و در تبعیدی بی‌تردید
 در بی‌آبی‌ها و بی‌آسمانی‌ها پرواز کند و اگر نقاب از چهره‌ی بازجویان بیفتد
 معلوم می‌شود که نه فقط صرع صورتی نداشته و نه فقط میلیون‌ها یاخته
 فریفته و بازی را مفت به دوازده امام در ساعت باخته‌اند

بلکه آن ساعت سده‌ها بر مچ دست راست یک اخته
 یک اخته‌ی بی‌تخته و بی‌اختر و بی‌گفتار یعنی یک مرجع مطلق
 که بی‌اعصاب و بی‌ستون فقرات
 که هم بذر و هم بذل‌های‌اش همه هستند فضولات و مبتذلات
 بسته شده بوده است

گفتند که او بُریده است

نخِ یکِ زنده‌گیِ بُریده ربطی به شیری بُریده ندارد
 به این دارد که دارا آب دارد و سارا نان ندارد
 به این دارد که متهم شجاعت دارد و قاضی شرافت ندارد
 ادعایی داوری را کنار می‌گذارد علم می‌آموزد
 به کافه می‌رود و عشق می‌نوشد و دعاها ی کافرانه می‌کند
 نخِ یکِ زنده‌گیِ بُریده که می‌شود
 مهر و ماه و مهره در محاق یا در فراق می‌افتند
 من برمی‌خیزم و می‌بینم که کاسه‌ها و گوزه‌ها صاف بسته‌اند
 تا خودشان را از نگاه تو به جهان پُر کنند
 تماشاچیانِ دادگاه را از جنسِ یاقوت و مرجان و دُر کنند
 قاضی شیری ترشیده است شیشه‌ای ترک برداشته تنوری نان نداشته
 تا سارا همان‌طور گرسنه و برهنه بماند
 و نداند که دارا از وقتی که داوری را کنار گذاشت و دریا را در ژرفاهای اش شنا
 کرد
 و از حزبِ کناره گرفت هم‌حزبیانِ سابق اش گفتند که او "بُریده است"
 نخِ بوده که به مهره‌ها خیانت کرده است

و باله‌هایِ ماهی را به فراموشی هدیه داده شاعری که من‌ام
 این‌جا به همین مقدار قند قناعت می‌کنم و دعایی کافرانه روان
 پشتِ سرِ سکه‌یِ مقتدر و سر‌که‌یِ مقتدایی که به عنوانِ دو مدرک
 راهی‌یِ دادگاه شده‌اند

هیچ کدام از دام‌ها

هیچ کدام از دام‌هایِ سر راهِ بشر واپسین دام نیست
 نام نخستین دانه‌ی افتاده در دلِ حیات پیدا نیست
 همه‌ی ستاره‌گانِ دنیا بر مدارِ مرگ می‌گردند
 اما خیال می‌کنند که خودشان خیلی مهم و مشهورند
 و مردمانِ دنیا با چراغِ به دنبالِ آن‌ها می‌گردند
 دانه‌ای که می‌بایست نصیبِ پرنده می‌شد درختِ آن را دزدید
 تا پس از مرگ دوباره از آن زاده شود برگ و بارش افزوده شود
 هر کس به فکرِ کمترینِ خودش است
 و شاخه در آغوشِ مادرِ خودش خوب به خواب می‌رود
 و من که فریبِ آیه‌ها و سوره‌ها را خورده بودم
 و دام و صیادِ پشتِ آن‌ها را نمی‌دیدم
 نمی‌دانستم که هر چه پیروزیِ جلویِ آینهِ خودش را زیبا کند
 باز ستاره بر مدارِ پندارِ خودش می‌چرخد
 آخوند در خرافه‌هایِ خودش می‌چرد
 و خلقِ خونِ ریخته‌ی انسان‌ها و لانه‌ی‌هایِ واژگونِ پرنده‌گان را فراموش کرده
 با دستِ خودش چراغ‌ها را شکسته این‌جا علیهِ مشاهیرِ علم و ادب می‌پارسد

آن جا دست در دستِ داس‌هایِ دغل می‌غرد
و همه جا روبه رویِ اَره‌هایِ برّه‌دوست ایستاده و می‌غرد

سر چشمه

این سر چشمه است دُمِ این چشمه کجاست؟
 کمر به قتلِ تشنه‌گان بسته این حیوان چراست؟
 بی‌اعتنا به اسبی که تا زنده است تا زنده است و کنج‌کاو و جست‌وجوگر
 الاغی چلاق ظلمت را بر رویِ خود گذاشته
 می‌رود و از خود نمی‌پرسد معنیِ چراغِ چیست؟ نگهبانِ نجابتِ باغ کیست؟
 و چرا برای چشمه مهم نیست که چه کسی از او شرافت را می‌نوشد؟
 پاره‌پارچه‌ای تا بر پارچه‌ها حکومت کند از سر چشمه روی برگردانده
 سری بریده و گندیده را پیدا کرد و خودش را به دورِ آن پیچید
 و نامِ تو عمامه شد مال و آمالِ مردمِ ترک که برداشت
 من خُرد شدم و تکه‌تکه بر خاک ریختم دانه‌دانه گریختم
 و اسلام نامِ دام‌ها شد این سر چشمه است دُمِ چشمه کجاست
 چرا کاسه‌ها خودشان را پُر از تنبلی و کودنی و همراهی با بی‌چراغی یا
 بی‌چراغان می‌کنند
 آن‌گاه می‌گویند: «این مشیتِ الهی است تقصیرِ ما نیست
 از کوزه همان برون تراود که در اوست»؟

اهریمنی در برابر آینه

گاهی کامل است ماه اما هر انسانی را ناکام و ناکامل می‌گذارد مرگ
 می‌رود و دیگر پشتِ سرِ خود را نگاه می‌کند یا نمی‌کند را ما نمی‌دانیم
 زیرا شما هرگز او را ندیده و نشنیده و با او ننشسته و صحبتی نکرده‌اید
 گاهی صندلی برای استراحتِ ماه است
 گاهی برای بوسه بر پایِ ستاره‌ای که می‌خواهد خود را حلق‌آویز کند
 بلاگردان‌ات شویم ما ای جانِ سرگردان این کار را نکن!
 ای جانی که در هیچ موقعیتی نشدی از نبرد با اهریمن روی گردان
 و دانستی که آن چشمی کامل است که پلکی از زمین و پلکی از آسمان دارد
 و آن صدایی عاقل که هم صحبت با هیچ آدمِ نادانی نمی‌شود
 چه می‌شود اگر تو ای مرگ ای کتابِ بی‌شیرازه و بی‌صفحه ای بی‌کلمه
 چه می‌شود اگر تو توضیح دهی چرایی وجودِ چرخِ گردون و راهِ شیری را
 چه گونه‌گیِ تقسیم شدنِ تلخی و شیرینیِ زنده‌گی را میانِ گردوها
 و این که چرا بادام از هر دمی که می‌رهد و تا می‌آید به کمال نزدیک شود
 دمی دیگر به دیدارش می‌آید اهریمنی دیگر به سوی آینه می‌رود؟

اتوبوس یعنی که مرا ببوس!

اتوبوس یعنی تو بیا این اُتو را ببوس اما مواظب باش که زبان‌ات نسوزد
 و به جزِز نیفتد زیرا در آن صورت مسافران به جای مقصدشان
 دسته‌ای باید به مغازه‌ی روغن‌فروشی و دسته‌ای دیگر
 روانه‌ی بیمارستان شوند دستور زبان در ماهی‌تابه دارد آماده می‌شود
 اما تمساح مشغول ریاضی و شمردن قربانیان خود است
 اتوبوس یعنی که بیا تو مرا ببوس
 که مسافران‌ام همه چهره‌های دیگر خود من هستند
 چون لباس‌هایی با شخصیت‌های مختلف که تنی واحد را قاب می‌گیرند
 ای آدم زنگ‌زده
 زنگ‌زده‌گی‌ی تو از ساعتی که با کسی قرار می‌گذارد نیست
 که از آمیزش باران با دلی آهنی‌ست
 و اگر ماهی‌تابه حتا از جنس طلا هم باشد
 لاله‌الاله را تمساح و نهنگ در هم‌دستی با هم اختراع کرده‌اند
 این قناری به‌تر است خاطرات خودش را بنگارد
 و به آواز زیبای خودش ادامه دهد
 نه جواب اراجیف جیرجیرک و ایراد گرفتن‌های قورباغه را

زیرا وقتِ شما تنگ است طولِ عمرِ ما با تقویم در جنگ است
 و خبری از زنگِ ساعت نیست خبری از زنگِ ساعت نیست
 که چنین با فراغِ خاطر و در فراقِ اختر و ماهتاب
 دارند ایران را در ماهی تابه کباب می‌کنند و می‌خورند
 و تا نشانه‌ای از آن در کتابی باقی نماند و نه نامی در جیبِ جامه‌ای
 استخوانِ آوازِ زیبای بلبل و قناری را در زندان‌ها دفن می‌کنند
 و تب و تابِ تاریخِ تاب‌ناکِ سرزمین‌شان را در تبعیدها می‌پوسانند